

از نگارشات **شاتبریان** داستانسرای مشهور فرانسه

ترجمهٔ عباس بنی صدر

اتالا

« زیمن عشق بکونین صلح کل کردیم »

« تو خصم باش و زمادوستی تماشا کن »



طبع اول





شهریور ماه ۱۳۱۵

چاپخانهٔ مرکزی

از نگارشات **شاتبریان** داستانسرای مشهور فرانسه

ترجمهٔ عباس بنی صدر

اتالا

«زیمن عشق بکونین صلح کل کردیم»

«توخصم باش و زمادوستی تماشا کن»

طبع اول

شهریور ماه ۱۳۱۵

چاپخانهٔ مرکزی

از نگارشات **شاتبریان** داستانسرای مشهور فرانسه

ترجمهٔ عباس بقی صدر

اتالا

« زیمن عشق بکونین صلح کل کردیم »

« توخصم باش و زمادوستی تماشا کن »

طبع اول

حق طبع محفوظ







شهریور ماه ۱۳۱۵

چاپخانهٔ مرکزی

این کتاب را تقدیم آنکسی
میکنم که نخواست نامش
زیب سرلوحهٔ آن گردد .
عباس بنی صدر

سرآغاز

« ازشبنم عشق خاك آدم گل شد　　صدفتنه‌وشور درجهان حاصل‌شد »
« صدنشتر عشق بررك‌روح زدند　　یکقطره‌ازوچکیدو نامش دل‌شد »

« "شا کتاس" پسر "اونالیسی ناجزی" این داستان‌را برای "رنه" اروپائی نقل کرده است و پدران آن را برای فرزندان تکرار نموده اند. "شا تیربان" که مسافر خاك‌های دوردست بوده‌است با کمال صداقت آنچه را که هندوان از آن آگاهش ساخته‌اند در این کتاب مینگارد. »

منکه در نخست آن را خواندم چنان در عشق مستغرق شدم که حال خویش ندانستم و خود را گرفتار دل دیدم : « زیرا سخن کاز دل بر آید دردل نشیند. »

البته هنگامی که کار بعالم دل کشید از آن رهائی نتوانستم و خویشتن را سعادتمند یافتم لاجرم برآن شدم که همشهریان عزیز را با خود بآن دیار کشم.

دراین افکار غوطه‌ور بودم وبر گل وبلبل عاشق و از جمال طبیعت لذتها می‌بردم و گلهای بوستان بشریت را میبوئیدم.

هنگامی بخود آمدم که ترجمهٔ این کتاب خاتمه یافته بود. عقل‌می‌گفت که این خامه ناقابل شایستهٔ آن نیست که تقدیم جامعه شود، ولی دل‌می‌گفت هموطنانت را با این کتاب بوادی عشق کشان، چون عقل جای مقاومت ندید خویشتن را بر کنار کشید.

« عشق جانان آتش‌است وعقل دود　　عشق کامد درگریزد عقل زود »

ای خواننده اگر در آن نقصی یافتی شکوه منما و بر عظمت عشق مرا ببخشای اگر آن را ناقابل پنداشتی افکار درونیش را تقدیس نما و سعی کن تابتوانی خود را بسرای عشق نزدیك سازی تااز حقایق شیرین‌وگوارای آن برخوردار شوی.

عشق، محبوب عزیزم و ای‌شهپر زندگانی و سعادت جاودانیم، حیاتم را چه‌زیبا ساختی، زنك تلخی از روزگارم بزدودی. آه! چه خوشوقت است آن کسی که دلی‌دارد.

« خوشبخت آن کسی است که خدا باو دلی بخشیده که شایستهٔ عشق و سوز وگداز اوست، هر کس اوضاع عالم وقلب انسانی را درآینهٔ دوروی عشق ودرد ندیده‌باشد اوهیچ حقیقت ندیده و ازدنیا چیزی‌نفهمیده‌است. » ۱

ویکتور هوگو

ای جویندگان سعادت اگر مایلید شاهد مقصود را در آغوش گیرید، خویشتن را بنده حلقه بگوش عشق سازید. گر چه بقول شاعر سودائی شیراز « عشق آسان نموده اول ولی افتاد مشکلها » لیك بدانید که هرمشکل به تعاقب خود آسایشی میپرورد. بیائید، بیائید تا بمعیت یکدگر پا باین عالم مرموز گذاریم وبه‌پایمردی آنان که این‌راه را به‌پیموده‌اند گام نهیم تا شاید آنان که خاك‌را به‌نظر کیمیا کنند به ما نیز نظری افکنند.

عشق موجد صحت و سعادت است، عشق اساس و شالودهٔ خلقت‌می‌باشد، عشق موجب فداکاری‌ها می گردد، عشق قهرمانان میپرورد. آه! بدبخت آن کسی که دلش از گوهر عشق تهی باشد.

آری قوهٔ‌عشق حیات‌بخش است!

ای آن کسی که این کتاب را می خوانی و مرا از نام تو آگهی نیست، تو نیز بشری، تو نیز جویندهٔ خوشبختی هستی، سعادت را طالبی و از بهر آن بهرسو دوان پس‌منکه بدین‌رایگانی راه را بتو مینمایم واین‌کالای گرانبهارا بتو ارزانی می دارم چرا در کسب آن تعال می‌ورزی، بکوش که لایق داشتن دلی حساس و لطیف گردی که شایستهٔ عشق‌باشد.

پاسکال می گوید که : « ما برای دوست داشتن در این دنیا آمده‌ایم » مگر تو زنده نیستی که از عشق بی‌بهرهٔ، باری این کتاب را بخوان و از آن زندگانی بی‌آلایش سر مشق گیر. اگر زنی هستی که شوهری داری

---

۱ - نقل از کتاب رهبر نژادنو

و با مردی میباشی که زنی داری آنرا بخوان و از یگانگی آن بشر بدوی نمونه کسب کن تا آن که سعادت را دریابی . زن خویش را محترم و دوست بدار چنانکه چکامه‌سرای آلمانی با بیان شیرین خود این معنی را پرورده و گفته است :

« زنان را محترم دارید . ایشان گلهای آسمانی را در حیات زمین میکارند و رشته خوش رنگ عشق را می بافند . ایشان در زیر پردهٔ عفت و لطافت با یك دست چابك و مقدس شعلهٔ ازلی احساسات را پرورش می دهند . »

شیللر

من این عشق را دریافته‌ام و جمال معبود دلارام را پرستشگاه خود قرار داده واز آن سرچشمه شیرین و گوارا بسی چشیده‌ام . مایلم که تو نیز هدفی داشته وبرای رسیدن بآن کوششها کنی .

آری دل لطیف خود را بدست عشق سیار و با قلوب حساس فرشتگان حیات دمساز شو تا شهپر نیکبختی را که آرزوی داشتن آن را داری‌در بر گیری، تا شبهایت در اثر خواب های خوشوقتی و سعادت روح بخش شوند وروزهایت دراثر قوه عشق همواره باکار توأم .

۳ شهریورماه ۱۳۱۵ - طهران - عباس - بنی‌صدر



شمه از زندگانی

شاتبریان

یکی از بزرگترین تکالیفی که بر عهدهٔ ابناء بشر است سپاسگذاری و قدردانی از کسانی است که در هر گوشه جهان که میزیسته اند در راه ترقی و تعالی فرزند آدمی مجاهدتها نموده اند ، آن کسانی که همواره هم خود را مصروف داشته اند که بشر را بسوی خوشبختی گسیل بدارند ، آن گروهی که در آسایش درون دیگران کوششها کرده و دراین آرزوی شیرین و گوارا آنان‌را یاری‌ها نموده‌اند .

مدتی بیش نیست که در ایران میدان باختر شناسی گشاده شده ، آشنائی به السنه کشور های بیگانه در آموزشگاه های ایران نوین رونقی بخود گرفته است . در این فاصلهٔ کم قسمتی از شاهکارهای بزرگان ادب ، مانند هوگو، گوته ، لامارتین ، شکسپیر ... و غیره بزبان ما ترجمه شده و از این راه دربی از حقایق جدید بر ما گشوده اند و ندانسته های بسیاری برما آموخته و از دسترنج خود چیز ها براندوخته ما افزوده اند و ما را ذوق و سلیقهٔ‌تازه بخشیده اند وبواسطهٔ همین تبادل افکار در ایران بخریداران ادب کالای نوینی عرضه شده است و چنانکه مشاهده می شود در کشور ما روش جدیدی از ادبیات جلوه گری نموده‌است واز اینرو برماست که از احوال هریك‌ازنامداران ادبیات‌فرنگی آگهی حاصل کرده آنان‌را سپاسگذار باشیم .

این جهات مرا بر آن انگیخت که یادی از نویسندهٔ این داستان کرده و خدماتی که وی در دورهٔ زندگی خود بجامعهٔ بشریت نمـوده است به یاد آورم . لذا بر آن شدم که صحیفه چند از صحایف‌این کتاب را بپاس‌خاطر وی پر کنم .

« فرانسوا رنه دوشاتبریان » (۱) یکی از نویسندگان قرن ۱۸

Frençois René de Chatau briand — ۱



تصویر شاعرانهٔ شاتوبریان
داستانسرای نامی فرانسه
(۱۸۴۸ _ ۱۷۶۸)

و ۱۹ ویکی‌از داستانسرایان مشهورفرانسه بوده . وی در ٤ سپتامبر سال ۱۸٦۸ در **سن مالو** (۱) ولادت یافت پرورشش نخست در ساحل دریا و سپس در محیط غم‌انگیز قصر «**کومبورك**» (۲) بود وهمواره با افکار پرشور وخیالات محزون خواهر خویش «**لوسیل**» (۳) سهیم بود . در ۱۷۸٦ در اثر نفوذ برادر ارشدش بخدمت نظام درآمد و بدرجه استواری هنگ «ناوار» (٤) در «کامبر» (٥) نائل آمد وچندی بعد بدرجه سروانی سوار نظام موفق‌شد و تا هنگامیکه بدربار و مجامع ادبی پاریس معرفی‌نشده بود بآنمقام باقی بود در همین زمان با «**لوبرن**» (٦) و «**شامفور**» (۷) و «**لاهارب**» (۸) و **مالرزب** (۹) **فونتان** شناسائی یافت و در سال ۱۷۹۱ به تکاپوی راهی بشمال آمریکا رهسپار آن دیارگشت (۱۷۹۲ - ۱۷۹۱) و آن‌نواحی را تا دریاچه های بزرك سیاحت نموده و بقیه آن سرزمین را در سفرنامه سیاحان و تصورات خویش مشاهده نموده است . بسال ۱۷۹۲ هنگام مرك شاه‌بفرانسه بازگشت و پس‌از ازدواج بارتش مهاجرین پیوست و در «**تیونویل**» (۱۰) مجروح شد . آنگاه باحالت مرض به بروکسل‌و «**ژرزی**» (۱۱) بناهنده گشت و درسال ۱۷۹۳ به لندن مسافرت نموده و در انجا دچار مشقات فقر و مسکنت طاقت فرسائی شد .

---

۱ - Combourg ۲ - Lucile ۳ - Navarre ٤ - Cambrai
٥ - Lebrun «۱۸۰۷ - ۱۷۲۹» : شاعر غزل سرای فرانسوی متولد در پاریس ٦ - Chamfort : یکی از نویسندگان فرانسه که در سال ۱۷٤۱ در Clermont - Férrand متولد شده و در ۱۷۹٤ خود کشی اختیار نمود ۷ - La harpe ۸ - Malesherb یکی از قضات متدین و منصف فرانسه که هنگام سلطنت‌لوئی XVI شغل وزارت داشته است وشاه را در مقابل کنوانسیون دفاع نمود . بالاخره در۱۷۹۳ اورا بدار آویختند . تولد وی در۱۷۲۱ بوده است ۹ - Fontanes (۱۷۵۷-۱۸۲۱) یکی از ادبای فرانسه متولد در Niort که هنگام امپراطوری ریاست دانشگاه را دارا بوده است .
۱۰ - Thionville ۱۱ - Jersey

بار دیگر هنگامیکه در اثر فوت مادر وخواهر خویش با ثین طفولیت خود درآمده بود بفرانسه مراجعت کرد . انتشار کتاب «وهبت مذهب مسیح» در ۱۸۰۲ هنگام انعقاد قرارداد مذهبی بین پاپ و ناپلئون به پیشنهادات احیاء مذهب بوناپارت کمك نموده موجب مشهوریت او گشت وهمین باعث شد که بسمت منشی سفارت فرانسه در رم مأموریت یافت . بسال ۱۸۰٤ به نمایندگی فوق‌العاده فرانسه در « **واله** » (۱) منصوب گشت . پس‌از قتل « **دوك دانژی ان** » (۲) شاتو بریان از شغل خویش کناره گیری اختیار نموده ورهسپار دیاری گشت که پهلوانان کتاب الشهدایش درانجا میزیسته اند : یونان ، قسطنطنیه ، فلسطین اسپانیا . پس‌از رجعت ازآن اماکن در « **واله‌الو** » (۳) اقامت گزید تا انکه کتاب «**الشهدا**» و (٤) « **سفرنامه** » (٥) خود را تلفیق نماید . در جریده « **مرکور** » (٦) مخالفت شدیدی با ناپلئون نمود . از طرف دیگر خطابه ورودیه وی به اکادمی فرانسه به مذاق امپراطور خوش نیامد و چون شاتوبریان از تغییر دادن آن استنکاف نمود از بیان ان او را مانع شدند.

انتشارات سیاسی شاتوبریان در دوره امپراطوری بسیار بوده است . یکی از انها « **بووناپارت** » (۷) و « **بوربونها** »(۸) میبا شد که هنگام امپراطوری نوشته‌شده و فردای سقوط ان منتشر گشت و رجعت « **بوربن**» ها را که از اذهان محو شده بود عمومیت داد . چون عضو مجلس‌عالی‌فرانسه شد برمسند مشاغل‌مهم‌مملکتی برقرار گشت گاهی دربران‌و لندن وزیر مختارفرانسه بود ، زمانی‌در کنگره «ورون»(۹)سمت‌نمایندگی‌فرانسه‌را داشت و گاهی درکابینه

۱- Valais ۲- duc d'Enghien فرزندلوئی،هانری،بوسف در Chntilly متولد شده است . او را بحکم بوناپارت از آلمان بپاریس آورده و در یکی از نقبهای قصر Vincennes تیرباران کردند .

۳- La Vallé-aux-loups ٤- Les Martyrs ٥- Itinéraire

٦- Le Mercure ۷- de Buonaparte et des Bourbons

۸- Les Bonrbons: یکی ازخانواده های سلطنتی فرانسه ۹- Vérone

«ویلل» (۱) بوزارت امور خارجه برقرار گشت . درسال ۱۸۲۸ بار دیگر بوزیر مختاری فرانسه برم رفت و پس از سقوط سلطنت شارل گوشه نشینی اختیار کرد .

با وجود فداکاریها و جانفشانی های یکی از بهترین دوستانش مادام «رکامیه» (۲) شاتو بریان در اواخر عمر دچار زندگی پرملالی بود . او چون شاهزاده بی‌پول ومسکینی‌برسالن وی ریاست‌میکرد وچنان‌فقر گریبان گیر او شده بود که گویند‌مجبور بوده است که« قبر خویشرا بگرو گذارد»

او کتاب خاطرات خویشرا پیش فروش نمود بشرط آنکه پس‌ازمرگش انتشار یابد و از همین لحاظ نام اورا خاطرات ماوراء گور نهاد .

شاتوبریان در ۱۸٤۸ درپاریس فوت نمود و از روی وصایایش قبر رفیع او را برفراز « **جزیرۀ گراندبه** » (۳) در مقابل سن‌مالو جای دادندو با مرك او یگدنیا فکر بزیر خاك شد و عالم مسیحیت از آن واقعه ناگوار بر عزا گردید .

آثارشاتوبریان : کتب وی عبارتنداز : « **رنه** » 1805 (٤) خاطرات «**ماوراء گور**»(٥) که درسنه۱۸۱۱ شاتوبریان شروع بنوشتن آن نموده ودر ۱۸٤۹ طبع آن شروع گشت ، « **موهبت مذهب مسیح** » (٦) 1802 « **آتالا** » (۷) 1801 « کتاب‌الشهداء » (۸) 1809« **ناچزها** » (۹) شرح مسافرت از پاریس تا « **اورشلیم** »(۱۰) 1811 .... و غیره

---

۱ -:Villéle یکی از مردان سیاسی فرانسه متولد در Toulouse که در دوره restauratine رئیس هیئت سلطنت طلبان بوده و از ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۸ ریاست‌مجلس فرانسه را عهده‌دار بوده‌است . او صاحب کتابی است بنام خاطرات (۱۷۹٥ — ۱۸۷٥)
۲ - Mme Récamier
۳ - grand Bé
٤ - René
٥ - Mémoires d' outre-tombe
٦ - Le Génie du christianisme
۷ - Atala
۸ - Les Martyrs
۹ - Les Natchéz
۱۰ - Itinéraire de Paris à Jérusalém

دیباچه

در زمان پیشین مملکت فرانسه را در امریکای شمالی امپراطوری وسیعی بوده که از «لابرادر»(۱) تا «فلورید» (۲) وازسواحل اقیانوس اطلس‌تا آخرین دریاچه‌های فوقانی «کانادا» امتداد مییافت .

چهار شط عظیم که همۀ آنها از کوهستان واحدی سر چشمه می گیرند این ناحیۀ وسیع را تقسیم بندی می کنند : شط «سن‌لورن» (۳) که امتدادش بسمت شرق و در خلیج هم اسم خود محو می گردد ؛ رود «اواست» (٤) که بدریا های نامعلومی میریزد ؛ شط «بوربن» (٥) که امتداد آن از جنوب‌بشمال ودرخلیج «هودسن» (٦) وارد می شود ؛ وبالاخره « مشاسبه » (۷) که از شمال بجنوب ممتد ودر خلیج مکزیك محوونابدید می گردد .

این شط اخیر در مسیر بیش‌از هزار فرسنگی خود ناحیۀ باصفا ودلکشی را مشروب میسازد که اهالی ممالك متحدۀ امریکا آنرا «ادن» (۸) و فرنگیان آن رابنام شیرین«لویزیان» (۹) مینامند — هزاران شط‌منشعب از مشاسبه‌چون «می‌سوری» (۱۰) ، «الی‌لی‌نوا» (۱۱) «لاکانزا» (۱۲) ، « لوییو » (۱۳) « لوواباش » (۱٤) ، «لوتناس» (۱٥) ، در اثر رسوب گل ولای خود در سطح اراضی مزارع حاصلخیز و مستعدی را بوجود میآورند . هنگامیکه‌جمیع این شطوط در اثر سیلاب های زمستانی طغیان کردند ، زمانیکه طوفان های شدید دامنه های جنگلها را واژگون ساختند درختان ریشه کن شده در سرچشمۀ رودخانه‌های مزبور متمرکز میشوند .

---

۱ - Labrador
۲ - Floride
۳ - St Laurent
٤ - L' ouest
٥ - Bourbon
٦ - Hudson
۷ - Meschacebé نام‌حقیقی Mississipi
۸ - Eden
۹ - Louisian
۱۰ - Missouri
۱۱ - L'illinoi
۱۲ - L'Akanza
۱۳ - L'Ohio
۱٤ - Le Wabache
۱٥ - Le Ienase

بزودی عشقه و سیمان و لای زنجیروار درختان مزبور را از هر طرف احاطه کرده و گیاهان هرز در اطراف آنها ریشه دوانده ، تودهٔ محکمی از بقایای مزبور ایجاد میسازند که بواسطهٔ امواج کف آلودجای کن شده بمشاسبه سرازیر میشوند ، شط آنها را در آغوش میکشد و بخلیج «مکزیکن» (۱) حمل مینماید و آنها را در مواقع شنی انداخته بدین طریق به عدهٔ مصب های خود میافزاید . گاه گاه شط در حین عبور از فراز صخره ها نعرهٔ خود را بلند میکند و آب های لبریز شده اش را در اطراف سلسله ستونهای جنگل (۲) واهرام مقابر هندی (۳) منتشر میسازد ؛ این نیل (٤) صحاریست . لیکن همواره ملاحت ولطافت با شکوه و جلال در صحنه های طبیعت توأم میشوند .
هنگامیکه جریان وسطی شط اجساد درختان کاج و بلوط را بطرف دریا حمل میکند ، در جریان جنبی شط ملاحظه میشود که جزایر مواجی از «پیستیلا»(٥) و نیلوفر که گلهای سرخ فامشان مانند پرچم های کوچکی سر بر آسمان دارند طول سواحل را بالا میروند . مار های سبز و حواصیلهای آبی وسرخ و بزمجه های کوچك چون مسافرین دریائی سفینه های گل اندود خویش را سوار می شوند ؛ این هیئت کوچ نشین بادبان های طلائی خود را بدست باد سپرده و با حالت خواب آلود بطرف خلیج کنار افتاده کوچکی از شط رهسپار میشوند .

سواحل مشاسبه منظرهٔ بسیار عجیب و خارق العاده را جلوه گر می سازند . در ساحل غربی تادیدهرا توانائی دیدن است مرغزارهای وسیعی گسترده شده که امواج سبز آنها در افق چنان مینمایند که گوئی برنك فیروزه فام آسمان ملحق شده ودر آنجا محو و ناپدید میگردند . در این مراتع بی انتها دسته‌های سه یا چهارهزاری گاومیش دیده میشوند که بدون اراده بهرسوروانند گاه گاه «بیزون» (٦) کهن سالی شنا کنان امواج آب را میشکافد و بیکی

۱ـ Mexicain ، ۲ـ درختان ۳ ـ مقابر هندی را به اهرام ثلاثه مصر تشبیه میکند ٤ ـ صحرا در نزد «شاتبریان» مکانی است که از آدمیان خالی باشد ، لذا نیل صحاری استعمال نموده است ٥ ـ گلی است ، ٦ـ گاو وحشی امریکای شمالی

از جزایر مشاسبه آمده در میان علوفه های بلند و انبوه بخواب میرود این حیوان با پیشانی مزین بدو خط هلالی وریش کهن سال گل آلود خود چنان مینماید که گوئی خداوند ومالك الرقاب شط است که با بینیازی به حشمت وعظمت آب‌ها وسواحل باکر و بیکران خود نگاه میکند .

اینست منظرهٔ ساحل غربی ، لیکن درساحل مقابل این صحنه دگرگون شده و با اولی تضاد جذابی ایجاد مینماید ، درختان رنگارنك باشکال وروایح گوناگون بر روی آب ها واژگون گشته و بر فراز صخره ها سربرافراشته و در دره ها متفرق اند . این اشجار با یکدیگر مخلوط میشوند ، و مجتمعا میرویند و بارتفاعی اوج میگیرند که دیده را از نگاه بخود خسته میکنند . تاك های بیابانی ، « بینونیا » (۱) و تاتوله ها بپایهٔ این درختان پیچیده و از تنهٔ آنها بالا میروند و به برؤس شاخه ها میپیوندند ؛ سپس خود را از افرائی به گل لاله و از لاله به «آلسه» انداخته بدین ترتیب هزاران طاق و رواق تشکیل میدهند . گاه گاه درخلال شاخه های درختان گم گشته و برفراز شعبات رودخانه پل هائی از گل ایجاد میکنند . مابین این توده های عظیم «مانیولیا» (۲) مخروط بیحرکت خود را در فوق گل های پهن و کافور گون خویش جلوه گر ساخته وبرتمام جنگل مشرف میسازد ، یگتا رقیبش نخل است که در مجاورت آن برگها ی پهن و سبز رنك خود را چون بادبانی به حرکت درمیاورد .

بسیاری از حیوانات که بدست خداوندگار در این امکنهٔ خلوت پدید آمده اند مسرت و لذاید حیات را منتشر میسازند . در انتهای خیابانها مشاهده میشود که خرس های مستی بر فراز شاخه های نارون کوچکی در رقصند . «کاریبوها» (۳) در درباچه شنا میکنند ، سنجاب‌های مشکین فام درمیان برگها بازی میکنند ، طرقه های امریکائی و کبوتران « ویرژینی » (٤) به بزرگی گنجشکی در روی چمن هائیکه برنك سرخ توت فرنگی ملون شده اند فرود میآیند . طوطیان سبز رنك با سرهای زرد و سبزه قبا های ارغوانی ومرغان

۱ـ Bignonias ۲ـ Magnolia ۳ـ Cariboux ٤ـ Virginie

آشیان بر فراز درختان سرو میپرند ، مرغان بهشتی در روی یاسمنهای «فلوریده» بهرسو پرواز میکنند، مرغ مارهاچون عشقه‌هائی بطاق جنگلها آویزان شده و حرکت کنان صفیر میزنند

همانطور که آنسوی شط ، در مرغزار هر چیز ساکت و ساکن است برعکس در اینجا حرکت و غوغای غریبی حکمفرماست ، ضربات منقار بر تنهٔ درختان بلوط ، صدای مچاله شدن علفها در زیر پای چرندگان ، صدای سائیدن هستهٔ میوه‌جات در بین دندانهایشان ، نعره گاوان و آهنگ کبوتران و قمریان ، صحرا را مملو از آهنگ لطیف بیابانی مینماید . هنگامیکه نسیمی میوزد تا این امکنهٔ خلوت را روان بخشد و این اجسام متحرك را بجان آرد؛ آنگاه صدائی از درون جنگلها خارج می شود و اشیائی از مقابل چشمان میگذرند که من عبث میکوشم برای اشخاصیکه این مزارع اولیه طبیعت راهرگز سیر نکرده‌اند شرح دهم

پس از کشف مشاسبه بتوسط بابا « مارکت » (۱) و «لاسال» (۲) نیره بخت نخستین فرنگیانیکه در «بیلوکزی» (۳) ، « اورلئان » جدید (٤) اقامت گزیده با ناچز ها که ملت مقتدری از هندوان این نواحی بودند متحد شدند . نزاع ها و حسادت هائی بعداً سرزمین اتفاق را خونین ساختند . در میان این وحشیان پیرمردی بود شاکتاس نام که بواسطهٔ کبرسن و بصیرت و دانشش در نظام زندگانی شیخ الطایفه و محبوب صحاری گردیده بود ، مانند تمام مردان او تقوا و فضیلت را در مقابل عمری مشقت بدست آورده بود ، نه فقط جنگل های « ینگه دنیا » (٥) از آوازه بدبختیهای او پرشده بود بلکه آنها را تا سواحل فرانسه نیز باخود کشانده بود . در « مارسی » (٦) بواسطهٔ . . . . حکام محکوم باعمال شاقه گشت ، چون آزادی بدست آورد بلوئی ۱٤ معرفی گردید ، با اساتید آنعصر مصاحبه نمود و در اعیاد «ورسای» (۷)

۱- Le père Marpuette ۲- La Salle ۳- Biloxi
٤- La Nouvelle-Orléans ٥- Le Nouveau monde ٦- Marseille
۷- Versailles

و تراژدیهای «راسین» (۱) حضور بهم رسانده و مرثیه های «بوسه» » (۲) را شنیده است ؛ بالاخره این مرد وحشی اجتماع را در شاخ ترین عظمتش ناظر بوده است

پس از چندین سال که بقلب وطن خویش مراجعت کرده بود شاکتاس از سکون و آرامش متلذذ میگشت معهذا آسمان این نعمت را برای ارزانی نمی داشت : این مرد پیر چشم جهان بینش کور شده بود . دختر جوانی او را بر سواحل مشاسبه هدایت میکرد . چون «انتی گون» (۳) ، « اودیپ » (٤) را بر فراز جبال «سیترن» (٥) ویا «مالوینا» (٦) ، «اوسیان» (۷) را بر فراز صخره‌های « موردن » (۸)

با وجود بیدادگریهای بیشماری که شاکتاس از جانب فرنگیان متحمل شده بود ، آنها را دوست میداشت و همیشه مهربانیهای «فنلون» (۹) را که در نزد او میهمان بوده است بیاد میآورد ، و مایل بود که بتواند خدمتی به هموطنان این مرد با تقوا بنماید ، تا آنکه موقعی مناسب پیش آمد کرد ، در ۱۷۲٥ فرانسوی بنام «رونه» (۱۰) از دست مشقات و شهوات فرار کرده و به لویزیان وارد شد . ساحل مشاسبه را تا «ناچز» (۱۱) بپیمود . در آنجا خواست که در جرگه سپاهیان آنقوم درآید . شاکتاس از او پرسشها کرد چون در رأی راسخش دید او را بفرزندی خویش اختیار کرد و زن هندی را که «سلوتا» (۱۲) نام داشت بحبالهٔ نکاح وی درآورد ، چندی پس از عروسی وحشیان خودرا برای شکار سك آبی آماده ساختند .

شاکتاس با وجود نابینائی در اثر احترامیکه قبایل هندی نسبت باو مبذول میداشتند از طرف شورای ریش سفیدان نامزد ریاست این مسافرت گردید عبادات و صومها شروع شدند . شعبده بازان جیره دست خواب ها را تعبیر

۱- Racine ۲- Bossuet ۳- Antigone بصفحهٔ ۱۰۷۲ دیکسیونر لاروس مراجعه شود : این زن دختر ادیپ میباشد . ٤- Œdipe پدر آنتیگون رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۷۲ دیکسیونر لاروس ٥- Cythéron ٦- Malvina
۷- Ossian ۸- Morven ۹- Fénelon ۱۰- René ۱۱- Natchez
۱۲- Céluta



آرامگاه شاتوبریان واقعه در جزیرهٔ «گراندبه» نزدیک «سن مالو»

کردند ؛ با «مانیتو» (۱) هامشورت کردند . قربانیهای توتون انجام گرفت چند زبان کوزن کانادائی سوخته شد تا از گرگر کردن انها در شعلهٔ اتش بمیل خدایان واقف شوند .

بالاخره پس ازخوردن سك مقدس رهسپار شکارشدند . رونه‌هم جزء قبیله است . قایق‌های بادبانی بکمك بادهای مخالف‌مشابه را بالامده‌داخل مسیر «اوهیو» شدند . فصل پائیز است ، صحاری زیبای «کانتوکی» (۲) در مقابل دیدگان بهت زده فرانسوی جوان جلوه‌گری میکنند ، شب است ، ماه با یکدنیا کرشمه و ناز نور افشانی میکند ، ناچز ها در اعماق ناو ها ارمیده اند ، بحریه هندی بادبانهای خود را برافراشته و در مقابل نسیم ملایمی گریزانست ، رونه در پهلوی شاکتاس تنها نشسته و سرگذشت او را سؤال میکنند ؛ ان مرد کهن سال خواهش او را اجابت کرده و در عقب قایق با او مینشیند و این کلماترا شروع میکند :

۱- Les Manitous : درآئین وحشیان امریکای شمالی عبارتند از : خدایان

۲- Kentucky.



گذارش

۱ - صیادان

فرزند عزیزم پیش آمدی عجیب ما را بهم نزدیك ساخته است . من ترا مردی متمدن می بینم که بلباس وحشیان در آمده و تو مرا مردی وحشی بینی که خداوند متعالم تمدن بخشیده است (ندانم بچه منظوری) من و تو از دو جهت مخالف وارد مرحلهٔ زندگی شده ، تو آمده که جانشین مقام من گردی و من مقام ترا مقیم بوده ام شك نیست که نظر ما باشیاء مخالف یکدیگر است . کدام یك از ما در این تغییر حال منتفع شده و یا متضرر گردیده است چه جواب اینسؤال را خداوندانی دانند که کمترین آنها در علم بیش از جمیع آدمیان دارای خرد و بصیرت اند .

« در اولین گل اورآماه (۱) هفت ده برف و سه برف بالاست (۲) که در سواحل مشاسبه مام برتوده عنبرم نهاد . چندی بود که اسپانیولیها در سواحل «پانسا کولا» (۳) سکنی گزیده بودند . لیکن از سفید پوستان کسی در « اویزیان » اقامت نداشت . هنگامی که با پدرم « اوتالیسی » رزمجو برای نبرد با «موسکو گولژها » (٤) که ملت مقتدری دورفاورید بودند میشتافتم ، تقریبا « هفده‌خزان » (۵) از عمرم میگذشت . ما به متحدین خود اسپانیولیها پیوستیم و جنگ در یکی از شعب رودخانه «مبیل» (٦) واقع شد . «ارسکوش» (۷) رب النوع جنگ و خدایان دیگر ما را مدد نکردند و دشمنان بر ما چیره شدند پدرم بدرود حیات گفت . من هنگام دفاع از او مجروح شدم . آه ! ایکاش

---

۱ - ماه مه ۲ - هر برف یکسال محسوب میشود : ۷۳ سال ۳ - Pensacola
٤ - Les Muscogulges ۵ - هفده سال ٦ - Maubile ۷ - رب النوع جنگ

در همانوقت بسرزمین «ارواح» (۱) وارد میشدم ! تا مگر گرفتار چنگال مشقات گیتی که دراین جهان انتظار مرا داشتند نمیگشتم . اما دستور خدایان غیر این بوده ومن همراه فراریان به «سن اگوستن» (۲) شدم .

« در اینشهر که قریباً بدست اسپانیولیها بنا شده بود بیم آن میرفت که مرا برای کارگری بمعدن «مکزیکن» (۳) برند . تا انکه پیرمردی از اهالی «کاستیلان» (٤) که «لویز» (٥) نامداشت به جوانی وسادگیم ترحم نموده و مرا پناه داد و بخواهر خویش که باوی بدون عیال میزیست معرفیم نمود .

« هر دو انها احساسات محبت امیزی در باره ام بکار بردند . ودرتربیتم همت گماشتند . و مربیان گوناگون برایم گرد اوردند . پس از سی ماه توقف درسن اگوستن ، از زندگانی شهری گریزان شدم . از این روی هرروز نظراً فرتوت و ناتوان میگردیدم . ساعتی چند در نقطه بدون حرکت بتماشای رؤس جنگلهای دور دست مشغول میگشتم ؛ گاه با حالتی افسرده در ساحل شطی ایستاده و ناظر جریان ان میشدم وبگردش بیشه هائیکه گذرگاه اینشط بودند میشتافتم ؛ اری روحم کاملاً متوجه اماکن خلوت بود .

« چون نتوانستم در مقابل میل رجعت بصحرا مقاومت ورزم ، صبحگاهی لباس وحشیانم را در بر کردم بدستی تیر و کمان و بدست دیگر لباس اروپائیم را گرفته و به پیش لویز درامدم ، و انها را به پیشگاه ان حامی و نگهبان جوانمردم نهادم . و خود را بپای او انداخته سیل اشك جاری ساختم . من خویشتن را دشنام میدادم و خود را بحق ناشناسی و ناسپاسی متهم میساختم : « بالاخره باو گفتم ، پدرم ! تو خود میبینی که اگر زندگانی هندی را ازسر نگیرم خواهم مرد . »

« لویز متعجب گشت ؛ خواست تا از قصدم باز دارد . خطراتیکه ممکن بود برایم پیش اید شرح داد و مرا از گرفتاری بدست موسکوگولژها اگاه ساخت . ولی چون دید که بهر پیش آمدی عازم ومصمم ام سرشك دیده

---

۱ - دوزخ - ۲ - Saint-Augustin - ۳ - Mexico - ٤ - Castillan
٥—Lopez

روانساخت و مرا در اغوش کشید و گفت : « برو ایفرزند طبیعت ! استقلال بشر یرا که لویز مایل نیست در تو ضایع و فاسد کند بدست اور ، اگر من جوانتر از این بودم ترا تا بصحرا مشایعت مینمودم ، (زیرا از انجا خاطرات شیرینی در بر دارم) و باز در اغوش مادرت میسپردم . وقتی در صحاریت شدی ، گاه گاه این پیر مرد اسپانیولی را که بمهمان نوازیت قیام نموده است بخاطر ار . در مهر بهمجنسانت از نظر دورمدار که نخستین تجربه توراجع بقلب انسانی درحمایت او بوده است . »

« لویز در پایان بیاناتش به پیشگاه خداوند مسیحیان که مدت ها از قبول آئینشان خودداری میکردم نیاز وسپاسگذاری کرده وبا آه و گداز یکدیگر را ترك گفتیم .

« طولی نکشید که در اثر حق ناشناسیم تنبیه شدم . عدم تجربه ام باعث شد که در جنگلها گمراه شوم . چنانکه لویز قبلا متذکر شده بود بدست گروهی ازموسکوگولژها و «سیمینولها» (۱) گرفتار شدم ازطرز لباس و پر هائیکه کلاهم را مزین نموده بودند ازاهالی ناچز شناخته شدم .

« سیمگان » (۲) رئیس طایفه نامم پرسید ، من گفتم : « اسم من شاکتاس بن اوتالیسی بن میسکو است و پدرانم کسانی بوده اند که صدها سر از دلاوران موسکوگولژ بریده اند . »

سیمگان بمن گفت : « شاکتاس بن اوتالیس بن میسکو ترا بشارت باد که درده کدهٔ بزرك خواهی سوخت . من جوابش دادم : «بسیارخوب» وبخواندن سرود مرگم پرداختم .

« با وجود محبوسیم در طی روز های نخستین نمی توانستم از تمجید و تکریم دشمنانم خود داری کنم . موسکوگولژ ها و متحدینشان سیمیونها نمونه شادی و عشق و شعف اند ، در حرکت سریع و چابکند ، فطرتاً مهمان نواز و زیاد حرف می زنند ولی لسانشان نرم و ملیح می باشد ، لهجهٔ آنها دارای آهنك موزونی استکه حتی کبرسن هم نمی تواند این سادگی مبتنی بر شعف

۱—Siminoles ۲—Simaghan

و مسرت را دریش ریش شفیدان محو نماید ، این سالخوردگان چون پرندگان پیر جنگلهایمان آواز کهنهٔ خویش را با اهنك های جدید نوباوگان خود مخلوط میسازند .

« زنان همراه قبیله برجوانیم رحمت اورده و یك کنجکاوی شفقت امیزی در بارهٔ ام مبذول می داشتند راجع بمادر و نخستین روز های حیاتم پرسش ها می کردند ، انها می خواستند اگاه شوند که ایا گهوارهٔ مرا بشاخسار گلدار افرائی اویخته اند ، و یا نسیمهای فرح بخش انرا گرد اشیانهٔ پرندگان کوچك بحرکت دراورده اند . بعداً هزاران سؤال راجع باسرار قلبیم مینمودند :

وانها می پرسیدند که ایا ماده گوزن سفیدی بخواب دیده ام و یادرختان دره مرموز و اسرار مرا پند عشق داده اند . من با ساده لوحی بمادران و دوشیزگان و زوجه های مردان جواب میدادم ، من بآنها میگفتم : «شما شیرینی حیات می باشید و شب چون ژاله شما را دوست می دارد ، مرد از درون تان خارج می شود تا به پستانها و لبهایتان اویزان گردد ، در کلمات شما سحریست که درد ها را شفا می بخشد . این بود انچه بمن گفت ، انکه مرا بزاد و هرگز مرا نخواهد دید . باز او بمن گفت که دوشیزگان گلهای نورستهٔ مرموزی هستند که همواره در امکنه خلوت پیدا می شوند . »

« این مدایح در زنان تولید مسرت بی شمار می کرد ، انها مرا از تحف خود بینیاز میساختند ؛ از برایم شیر نارگیل و نیشکر و « ساگامیته »(۱) و کباب ران خرس و پوستسك ابی میاوردند ؛ برای زینتم صدفهای فراوان و برای استراحتم جل وزغ فراهم می کردند . انها بمن می گفتند ومی خندیدند وچون بفکر سوختنم میافتادند سیل اسا میگریستند

«شبی که موسکوگولژها در کنار جنگلی اردو زدند ، در نزدیك آتش حرب باشکارچی که مرا حفاظت می کرد نشسته بودم ، ناگه صدای خش وخش لباس بر روی علفها بشنیدم و زنیکه نیمی از سیمایش در نقاب بود هویدا گشت و

۱ــ Sagamité : خمیر ذرت

نزدیك من نشست . اشکهای بسیاری در خلال مژگانش می غلطیدند . و در روشنائی آتش مجسمه مصاوب طلائی از حضرت مسیح در سینه اش می درخشید زیبائیش متناسب بود ؛ آثار تقوا در چهره اش چنان هویدا بود که در مقابل دلربائیش مقاومت را غیر ممکن میساخت . به جمال خود ملاحت و شیرینی دیگری نیز اضافه می نمود : یك قوه حساسه فوق العاده پیوسته به اندوهی عمیق در نگاهش متمکن بود و **لبخندی آسمانی داشت** .

« من تصور کردم دوشیزه عشقهای اخرین(۱) است که به محبوسین جنك میفرستند تا آنکه مدفن خودرا مسرور سازند . بااین تصورات قلبم طپیدن گرفت و زبانم لکنت یافت ولی نه از وحشت توده هیزمی که مرا در آن می خواستند بسوزانند من باو گفتم « ای دوشیزه پربوش شما شایسته عشقهای نخستین هستید و برای اخرین لحظات حیات خلق نشده اید ، ضربات قلبی که عنقریب « از حرکت باز میایستند پاسخ قلب شما را نمی دهد . چگونه میتوان **مرك و حیات را با یکدیگر مخلوط نمود** ! مرا از زندگانی متأسف ساختید . کاش شخص خوشوقتر از منی شما را دوست بدارد « و چون عشقه و بلوط در آغوش یکدیگر شوید و بوسه ها ربائید .

«دراینحال دختر جوان بمن چنین گفت : « من هرگز دوشیزه عشقهای اخرین نیستم . آیا تومسیحی میباشی ؟ » من باو گفتم که هرگز برسوم وعقاید کلبه خویش خیانت ننموده ام » چون بانوی هندی این کلمات بشنید حرکتی غیرارادی نموده و بمن گفت : « شکوه من از تو اینست که بت پرست بدی هستی ؛ مادرم مرا مسیحی کرده است . نامم اتالا دخت سیمگان دارند بازوبند طلا و سپهسالار این قوم هستم . ما به « **اپالاشوکلا** » (۲) میرویم ودرآنجا ترا خواهند سوزاند . » چون اتالا بیانات خویشرا خاتمه داد بلند شده و دور گشت .

« در اینجا شاکتاس مجبور شد که سرگذشت خویشرا قطع کند :

---

(۱) دوشیزه عشقهای افرین زنی است که وحشیان هنگام مقتول ساختن محبوسین به نزد آنان میفرستند ۲ــ Apalachucla

یادگارها و خاطرات بسیاری بر روحش مستولی شدند . سرشك دیدگان نابینایش گونه های پژمرده ویرا فرا گرفتند . گوئی دو چشمهٔ بودند که دراعماق زمین مخفی بوده و در اثر نفوذ آبهای خود از شکاف صخره ها کشف شوند .

« بالاخره چنین شروع بصحبت کرد : پسرم ! تو می بینی که شاکتاس با آنهمه درایت و دانشش که موجب معروفیت او شده است هنوز علم او بسیار کم است ! افسوس ! فرزند عزیزم بشر نمیداند که هنگامی فرا میرسد که او نیز خواهد گریست ! چند روزی بدین منوال گذشت ؛ دختر رئیس طایفه هرشب بدیدارم میآمد و با من صحبت میداشت خواب از دیدگانم گریخته بودند اتالا چون خاطرات آرامگاه پدرانم درقلب من جای گزین شده بود .

« در هفدهمین روز حرکت ، هنگامی که پشه آبی از اب خارج میشود (۲) داخل دشت « الاشووا » (۳) شدیم . ایـن دشت محدود است به تپه هائیکه در تعاقب یکدیگر گریزانند و ازجنگلهای مطبق « کوپالم (٤) و نارنج ، ماینولیا و بلوط که درختانشان سر بفلك دارند مستور می باشند . رئیس فرمان ایست دادوقبیله در پای تپه ها اردو زد . بفاصله کمی از تپه ها نزدیك یکی از چاههای طبیعی مشهور فلورید حبس نظرم کردند . مرا بدرختی بسته و جنگجوئی در کمال بی صبری بحفاظتم مشغول بود . چند لحظه بیش نگذشت که اتالا در میان گیاهان ابگیر هویدا گشت وباین دلاور موسکو گوازی گفت : صیاد اگر مایلی که تعقیب شکار کنی من محبوس را حفاظت خواهـم کرد . « پهلوان بمحض شنیدن بیانات دختر رئیس از شعف جستن کرد و از تپه سرازیر شده پای در دشت نهاد .

« چه عجیب است تغایرات قلب بشری ! منکه آنقدر مایل بودم بکسی که اکنون چون خورشید دوستش میدارم اسرار ومرموزات خودرا بیان کنم در این گاه مات و مبهوت شده و مایل بودم که گرفتار زمزمه های چشمه شوم و بدینطریق با اتالا نباشم . دختر صحرا چون محبوبش منقلب بود ما سکوتی کامل اختیار کردیم . خدایان عشق ما را از بیان باز داشته بودند . آخر

۱- غروب آفتاب ۲- Alachua ۳- Copalmes

اتالا جدیتی نموده و چنین گفت : « ای دلاور شما بیهوده دستگیر شده اید و اکنون بسهولت می توانید خودرا نجات دهید . » دراین کلمات قوتی یافته چنین جواب دادم ! « ای دلارام بیهوده دستگیر شده ام ! » دیگر نتوانستم مقصود خویشرا بیان کنم . پس از چند لحظه مکث اتالا چنین گفت : خودرا نجات دهید . » ومرا از درخت باز نموده . من طناب را گرفته و بدست آن دختر ناشناس نهادم وانگشتان ظریف و زیبایش را بر روی آن فشرده و گفتم «بگیرید بگیرید اینرا ! » . - اتالا باصدائی ملایم گفت : بدبخت ! مگر شما دیوانه اید ! مگر نمیدانی که ترا خواهند سوزاند ؟ چه می گوئی ؟ آیا خوب « میدانی که من دختر سرداری مهیب و خطرناك میباشم . » — با چشمان اشك بار به او گفتم : « زمانی من « هم پوست سك آبی بردوش داشتم ، پدرم نیز دارای کلبه زیبا و دلـکش بود و شکار هایش از هزاران سیلاب « آب مینوشیدند . ولی امروز میهن ندارم و حیران و سرگردان می باشم ، پس از مرگم دوستی نخواهم « داشت که برجسدم علفی چند بریزد تا از مگسها محفوظش دارد جسد غریب و ناشناس بی کسی را احدی اهمیت نمی گذارد . »

«این کلمات اتالا را برقت آورد . اشکهایش درچشم سرازیر شدند .

من بحالا کی گفتم : « آه ! کاش قلب شمانیزچون قلب من ادای مطلب میکرد ! آیا صحرا آزاد نیست ؟ آیا جنگلها را چینی وشکنی نمیباشد تا در آنها خودرا مخفی سازیم ؟ آیا برای سعادت فرزندان کلبه هم این همه مشقت لازم است ! « **ای دختر زیباتر از نخستین تصور شوهر** ! ای مهوش عزیزم ! جرئت «بدار وهمراه من بیا » این بود بیاناتم . سپس اتالا باصدائی آمیخته با لطف «ومهربانی پاسخم داد : ای دوست جوان من شما « زبان سفید پوستان را آموخته اید ؛ «فریفتن یك زن هندی بسیار سهل است . «چه میگوئید ! شما مرا دوست جوان «خودخطاب میکنید ! آه ! اگر غلام بی نوائی ..... » - «اتالا خود را بروی من « خم کرد و گفت ، یك غلام بی نوا ..... » من باحرارتی تمام باو گفتم : « یك « بوسه مرا ازمکنونات قلبیت آگاه و مطمئن خواهدساخت . » اتالا درخواستم را پذیرفته چون بچه شکاری که در سراشیبی کوه بازبان لطیفش بگلهای قرمزفام عشقه آویزان باشد ، من نیز به لبهای بربروی محبوب خود آویزان شدم .

«افسوس ! پسر عزیزم ، غم و اندوه همواره از نزدیك لذایذ را التماس میکنند . کی می توانست باور نماید لحظه را که آتالا نخستین* ودیعه عشق خویش را بمن عطا کرد هنگامی باشد که تمام آرزوها و آمالم منهدم شوند؟ ای گیسوان کافور گون شاکتاس زمانیکه دختر آن سالار این کلمات را ادا نمود چه تعجبی شما را فرا گرفت : « محبوس‌قشنگم ، من دیوانه‌وار عنان‌خویش « را بدست امیال تو میدهم . ولی این عشق ما را بکجا رهبری خواهدنمود؟ « کیش من مرا برای ابداز تو جدا میسازد ...... ای مادرم ! چه کاری بود کردی ؟ . . . . . » ناگه آتالا ساکت شد گوئی سرشوم و مهلکی را میخواست فاش کند ولی از ادای آن خود داری کرد . این کلمات مرادر دریای یأس و نا امیدی پرتاب نمودند . من باو گفتم: « من نیز چون شما بیرحم و شقی‌خواهم «شد وهرگز فرار اختیار نمیکنم تا مرا درحلقه آتش مشاهده نموده و صدای « سوختن بدنم را بشنوی و مسرور و شاد گردی .» آتالا دستهای مرا بدست خویش‌گرفت و چنین گفت : « ای جوان بدبخت بت پرست تو حقیقتاً مرا برحم «میآوری . آیا مایلی که قلب خودرا کاملاً مبدل باشك سازم . چقدر متأسفم که «نمیتوانم با تو بگریزم ! بی‌نوا بطن مادرت بود ، ای آتالا ! منتظر چیستی « وچرا خودرا گرفتار زمجه های ابکیر نمینمائی .

« در اینگاه که مقارن غروب آفتاب است زمجگان شروع بغرش کردند آتالا بمن گفت : « این امکنه را ترك کنیم » من‌دختر سیمگان را بپای تپه‌هائیکه پیش رفتگیهایشان در دشت ایجاد خلیجهائی از چمن کرده بودند بردم . همه چیز در مرغزار باشکوه وجلال بود لك‌لك در آشیانه خود فریاد میزد . آواز یکنواخت بلدرچینها و صفیر طوطیان ماده وصدای ماده‌گاوان امریکائی وشیهه مادیانها درجنگل منعکس شده بودند .

« گردش ما بسکوت انجامید . من در کنار آتالا درحالتیکه سرطنابم را بدست داشت راه می پیمودم . گاه میگریستیم زمانی سعی می کردیم که بخندیم . لحظه بآسمان نظاره می کردیم ، دمی برزمین دیده میدوختیم . بآواز پرنده گوش فرا میداشتیم بسوی شفق حرکت می کردیم ؛ دست بهم میفشردیم

گاه قلبمان می‌طپید و زمانی آرام می گرفت . گاه‌بگاه نام شاکتاس وآتالا تکرار میشد . . . . **ای نخستین گردش عشق** ! خاطرات شما بسیار قوی هستند که پس از سالها بی‌نوائی و سیه روزی هنوز قلب شاکتاس پیر را بحرکت در میآورند .

« چه غیرقابل فهمند مرموزات قلب انسانی من سیز جوانمرد را ترك کردم وبرای بدست آوردن آزادیم خودرا به هر خطری آماده ساختم دریك لحظه نگاه زنی تمام مقاصد و افکار مرا تغییر داد ! میهن ، مادر ، کلبه و حتی مرك شومی که انتظار مرا میکشید فراموش نموده و جز آتالا تمام در نظرم یکسان بود . چون آن قوه را نداشتم که بمرتبه فکر بشری صعود کنم ناگهدر عوالم کودکی نزول نمودم . چون نمیتوانستم خودرا از مشقاتی که انتظار مرا میکشیدند نجات دهم ، لاجرم شخصی را لازم داشتم که بخواب و خورا کم بپردازد :

« پس بیهوده بود که پس‌از طی مسافتی در مرغزار آتالا خود را بپای من اندازد و مجدداً مرا به ترکش دعوت کند . من باو اظهار داشتم که اگر از بستن من بدرختم خود داری کند ، تنها باردوگاه مراجعت خواهم‌نمود . او مجبور شد که مرا خرسند سازد تا بلکه بتواند بار دیگر متقاعدم نماید .

فردای آنروز تقدیرم چنان بود که در درهٔ نزدیك « کولکوویلا » {۱} پایتخت سیمینولها توقف کنم . این هندوان با موسکوگولژها اتحاد صغیره کریك {۲} را تشکیل میدهند . دختر کشور نخلستان در اواسط شب بجستجوی من آمدو مرا به کاجستان عظیمی برد و مجدداً تقاضا نمود که تنها فرار نمایم . بدون آنکه جوابش گویم . دست اورا بدست خود گرفته و این ماده گوزن تشنه ومستمد را مجبور نمودم که با من در جنگلها سرگردان شود . رب‌النوع هوا گیسوان آبی رنك خویش را که از بوی کاج معطر بود حرکت می‌داد . بوی ضعیف عنبرینی از زمجه هائیکه در زیر تمرهای شطوط خوابیده بودند بمشام میرسید . ماه بر فراز آسمان صافی می‌درخشید و نورخاکستری رنك مرواریدینش برروس‌نامتناهی

۱- Culcowila
۲- La confédération des Creecks

جنگلها فرود میاید . هیچ صدائی بگوش نمیرسید، درخارج اهنك مجهولی در انتهای دور دست باغات مترنم بود : گوئی که روح انزوا در تمام پهنای دشت نفیر می کشید .

« درمیان درختان مرد جوانی را مشاهده کردیم که مشعلی در دست داشت او مانند رب‌النوع بهاربود که برای حیات بخشیدن بطبیعت جنگلها را زیر پای گذارد . عاشقی بود که برای اطلاع از سرگذشت خویش بکلبه معشوق میرفت .

« اگر دوشیزه مشعل را خاموش کند عاشق خودرا پسندیده است واگر خویشتن را مخفی سازد و آنرا نیز خاموش نکند عاشقی را رد کرده است .

« آن دلاور درظلمات میخزید وچنین زمزمه مینمود :

« کاش موکب صبحگاهی بر قال کوهساران بتازد تا مگر کبوتر
«مخفی خویشرا درمیان درختان بلوط جنگل بیابم . من به گردنش گلوبندی
«از صدف آویخته ام که دارای سه‌دانه‌سرخ و سه‌دانه بنفش وسه‌دانه آبی‌رنك
«می باشد ، اولی نشانه‌عشق ، دومی علامت ترس وسومی شثار امالم .

« (میلا) «۱» دارای چشمانی بسان قاقم و گیسوانی چون مزرعه برنج
«نرم و سبك می باشد ؛ دهانش چون صدف سرخ‌رنگی است که ازمرواریدها
«زینت شده باشد . دوپستانش چون دوبزغاله بی‌نشانی هستندکه در یکروز و
«از یکمادر متولد شده‌باشند .

« امید است که میلا مشعل را خاموش کند ! انشاء الله که بر روی
«آن سایه شهوانی بیاندازد ! من درون او را بارور خواهم ساخت و امید
«میدن به پستان باردارش آویزان خواهد شد و من جیق صلحم را در بالای
« گهوارهٔ پسرم خواهم کشید .

« آه ! بگذاریدم تا موکب صبحگاهی برقال کوهساران بتازد تا گل
« کبوتر مخفی خویشرا درمیان درختان بلوط‌جنگل بیابم ! »

« همین طور آنمرد جوان با خود زمزمه مینمود ، او لهجه داشت که
«تا اعماق روحم را منقلب‌نموده وچهرهٔ اتالارا دگرگون ساخت .

Mila - ۱

« از نزدیکی آرامگاه ابدی طفلی که سرحد دو قوم را تشکیل می‌داد گذشتیم . مطابق آداب ورسوم خویش هندوان آنرا بر لب جاده نهاده‌بودند تا مگر زنان جوانیکه بچشمه میروند بتوانند در رحم خویشتن روح این مخلوق معصوم را جلب کرده وتقدیم میهن نمایند . در این گاه دیده می شد که نوعروسانی که خواستار حلاوت مادری هستند لبهای خود را نیم باز نموده و مترصد بودند تا روح آن طفل کوچك که به تصور آنها برفراز گل ها گردان بود بجویند . بعداً مادر حقیقی آمد تا خوشهٔ ذرت و دسته گل زنبق سفیدی برروی قبر اوبنهد . اوخاكرا ازشیر خود مرطوب ساخت و روی چمن خیس بنشست وباصدای ملایم‌ولطیفی بطفل‌خویش چنین گفت :

« تو که در گهواره خاکیت آرمیده ، چرا برایت بگریم . ای نوزاد
« من ! هنگامی که پرندهٔ کوچك بزرك می شود باید غذای خویشرا تهیه کند
« و در صحرا دانه تلخ بسیار می یابد . اقلا تو از اشکبار یها بر کناری ؛
« قلبت هرگز در معرض دم بلعنده مردان واقع نشده . گل نورسته که در
«حقه خود می‌خشکد با تمام روایحش نا بود می شود ؛ او نیز مانند تست ای
«پسر عزیزم ! که با تمام بی گناهیت معدوم شدی . خوش‌بخت کسانی که
«در گهواره مرگرا درك می کنند ؛ **آنهاجز بوسه‌ها و لبخند های مادر
«چیزدیگری نمیشناسند!** » .

« قبلا گرفتار هیجانات قلبی خود بوده و اکنون از دیدن این مناظر عشق و مادری مضمحل شدیم ؛ مناظریکه که گوئی در این امکنهٔ خلوت و مرموز به تعاقب ما می شتافتند . من اتالا را در آغوش کشیده بانتهای جنگل بردم و باو چیز هائی گفتم که امروز عبث بر لبهای خودجستجویشان می کنم . فرزند عزیزم ، باد جنوب ، در حین عبور از فراز کوههای یخ حرارت خویشرا از دست میدهد . خاطرات عشق در قلب مردپیر چون حرارت خورشید است که‌ازقرص آرام وملایم ماه هنگامی که آفتاب غروب نموده‌وسکوت برفراز کلبه وحشیان معلق‌است منعکس شود .

« چه کسی می توانست اتالا را نجات بخشد ؟ که می‌توانست مانع

شود که او در زیر بار گران طبیعت محو نشود؟ بی شبه اعجازی! این معجزه ظاهر شد. دختر سیمگان بخداوند مسیحیان پناه برد زمین سجده کرد و بر استانه قدس دعائی بعنوان مادر و « ملکهٔ دوشیزگان » (۱) نمود. از این وقت است، ای رونه! که من تصوری عجیب و تحسین آمیز از این مذهب بنمودم مذهبی که در جنگلها، در میان هرگونه حرمان زندگی می تواند بینوایان را از هزاران مائده خویش بهره‌مند سازد؛ از چنین کیشی که قدرتشرا در پیشگاه قوای شهوانی قرار داده و بتنهائی قادر است که آنها را مضمحل سازد و بزه هنگامیکه همه چیز مستعد تقویت او باشد یعنی، اسرار جنگل، غیب آدمیان، و وفاداری ظلمات. آه! چقدر بنظرم این وحشی ساده‌لوح و اتالای جاهل ملکوتی آمد مخصوصا هنگامی‌که در مقابل درخت کاج کهن‌سال ریشه کن شده مانند آنکه در مقابل محرابی باشد بخاك افتاده و برای عاشقی بت‌پرست در پیشگاه پروردگار خویش نیاز و پوزشگری آغاز کرد! چشمان‌را بر اختر شبانگاهی دوخته بود. گونه هایش که از سرشك دیانت و عشق می درخشیدند زیبائی جاودانی داشتند.

چند بار بنظرم رسید که اتالا می خواهد بطرف آسمانها پرواز کند؛ چند مرتبه تصور کردم که بر روی انوار ماه فرشتگانرا میبینم که فرود آمده و در خلال درختان صدا می کنند؛ فرشتگانی که خداوند مسیحیان بر زاهدان کوهساران می فرستد تا آنها را بآستانهٔ خود طلب کند من از آن وحشت داشتم که اتالا جزئی‌زمان دیگر درروی‌زمین باقی‌نماند، ازاین‌روی‌بسیار متألم و محزون گشتم.

« اتالا انقدر اشك ریخت و چنان خود را بینوا ساخت که شاید حاضر شده بودم که از او دور شوم. ناگه صدای هولناکی در جنگل بپیچید وچهار مرد مسلح بمن حمله کردند: دراثر فرمان رئیس بتعاقب ما آمده وما را یافته بودند.

« در راه اتالا چون ملکه بخود میبالید و آن جنگجویانرا لایق

۱ــ حضرت مریم

صحبت نمی دانست بان ها نگاهی تکبر آمیز می انداخت تا آنکه بنزد سیمگان درامد.

« او نتوانست کاری انجام دهد؛ محافظینم را دو چندان کردند بند هایم را دو برابر نمودند و دلبرم را دور ساختند. پنج شب گذشت « اپالاشوکلا » (۱) را که در ساحل رودخانه « شاتااوش » (۲) واقست مشاهده نمودیم. بزودی تاجی از گل بر سرم نهادند؛ و چهره ام را بالوان سرخ و ابی رنگین ساختند و به گوش‌ها و بینی‌ام مروارید ها بیاویختند و «شی‌شی کواه» (۳) بدستم دادند.

« چون بدین وضع برای قربانی اماده گشتم، در میان هلهله مکرر جمعیت داخل اپالاشوکلا شدم. ناگه نفیر بوقی شنیده شد و «میکو» (٤) با رئیس قوم امرداد تابرای کنکاش حاضر شوند. در این گاه مانند ان بود که روح ازبدنم پرواز کرده باشد.

« پسرم، تو از شکنجه‌هائی که وحشیان به محبوسین جنك واردمیاورند خوب مطلعی. رهبانان مسیحی در مقابل خطراتی که بقیمت جان انها بود با شفقت بی حدوحصری موفق شده بودند که در نزد چندین قبیله وساطت تبدیل عذاب دهشتناك سوزاندن را به مشقات ملایمتری تبدیل کنند موسکو گوازها این طریق را قبول نکرده ولی فرق بسیاری بحمایت ان بر خواسته بودند؛ برای شور دراین امر مهم بود که میکوبش سفید انرا احضار میکرد. مرا به کنکاشستان بردند.

« نزدیك اپالاشوکلا بر فراز تپه بر کنار افتاده برای محل شور خیمه و خرگاهی برپا شده بود سه دایره از ستون نمای آن بنای مدور را تشکیل میدادند. ستونها از چوب سرو، خراطی و منبطکاری شده بودند. همانطور که بمرکز آن بنا نزدیك‌میشدند بارتفاع و ضخامتشان اضافه شده وازتعدادشان کاسته میگشت درمرکز دکلی قرار گرفته‌بوده از رأس این دکل‌نوارهائی ازپوست

۱- Apalachucla ۲- Chata-Uche ۳- Chichikoué: آلتی است از از موسیقی درویش وحشیان ٤- Mico رئیس‌قوم

درختان خارج شده و از فوق ستونها میگذشتند و مانند یك پرده زنبوری طاق آن بنا را می‌پوشاندند

« مشاورین گرد آمدند . پنجاه مرد کهن سال شنلهائی از پوست سك ابی بر دوش داشتند مقابل درخیمه بر روی نشیمنگاها ردیف نشستند . رئیس کل درمیان انها قرار گرفت و چپق صلح را که بعنوان جنك نیمی از ان رنك شده بود بدست گرفت . درطرف راست پیران پنجاه زن که لباسهائی از بر تو در برداشتند قرار گرفتند . سران جنك « توماهوك » (۱) بدست گرفته وبر بسر زده بودند بازوان وسینه‌خود را بخون اغشته‌وطرف‌چپ قرار گرفته‌بودند .

« در پای ستون مرکزی اتش شور میسوزد . نخستین شعبده باز در میان هشت تن از محافظین شورا که البسه طوبای در بردارند و جغه مجوقی برسر نهاده‌اند ، بسان « کوپالم » بآتش میریزد . و برای خورشید قربانی میکند . پیران ، بانوان ، دلاوران ، مجتهدین ، دودهای . کندر قربانی تمام برای ان بود که بشورا جلال و جبروت مخصوصی بخشد

« مرادر میان اجتماع زنجیر کرده نگهداشته بودند . در پایان قربانی ، « میکو » شروع بصبحت کرد . بابیانی ساده امری که موجب تشکیل شوراشده بود بیان کرد . و بعنوان شاهد بیاناتش گلوبند آبی رنگی درخیمه بیانداخت .

« آنوقت یکی‌از ریش سفیدان قبیله عقاب برخاست وچنین صحبت داشت

« پدرم میکو ، پیران ، بانوان ، سران سپاه چهارقبیله عقاب وسك آبی « و مار و سنك پشت از آداب پدرانمان چیزی نکاهیم ، محبوس را بسوزانیم « و جرئت وتهورخویشرا از دست‌ندهیم . این‌طریقی است که سفید پوستان بشما « پیشنهاد میکنند . و آن بسیار بد و خطرناك میباشد . گردن بند سرخی « بدهید که حاوی بیانات من باشد . این بود عقیده من » و گلوبند سرخی در مجمع انداخت .

« زنی بلند شد وچنین اظهار داشت :

« پدرم عقاب ، شمارا فکری بسان روباه میباشد و احتیاطی باهستگی

۱- Mico ۲- Tomahowk : تبر

« سنك پشت - من میخواهم با شما **زنجیر مودت** را صیقل دهم و بایکدگر « **درخت صلح و آرامش** را بکاریم . باید آنچه از آداب اجدادیمان « شوم و غم انگیز است تغییر دهیم و مالك غلامانی باشیم که مزارع مانرا « زراعت کنند و دیگران نعره محبوسین را که درون مادرانرا منقلب میسازد « نشنویم این‌است‌نظر‌به‌من »

« همانطور که امواج دریا درموقع طوفان یکدیگررا خرد میکنند ، همانطور که در پائیز برگهای خشك‌درختان در اثر گردبادی بآسمان بلندمیشوند، همانطور که نی‌های مشابه درطغیان ناگهانی خم شده و باز راست می‌شوند ، چون دسته گوزنی که در انتهای جنگلی‌نعره کنند ؛ همانطو هم شورا بهم آشفته است و همهمه و غوغائی درآنجا حکمفرماست ریش سفیدان ، سپاهیان ، زنان نوبه به نوبه و یا مجتمعاً با یکدیگرصحبت میدارند . منافع مقابل میشوند وعقاید منقسم ، شورا نزدیك است بهم خورد . بالاخره رسم کهن ظفریاب شد و من محکوم بسوختن هستم .

« پیش‌آمدی ، شکنجه مرا بتعویق انداخت . جشن مردگان باضیافت ارواح نزدیك میشد . عادت براین است‌که هیچ اسیری دراین روزها که‌صرف تشریفات و تجملات جشن می‌شود بقتل نرسد ' مرا به محافظی جدی سپردند . بی شبهه مشاورین دختر سیمکان را از من دور کرده بودند ، زیرا دیگراو را ملاقات ننمودم .

« در این هنگام قبایل بیش از سیصد فرسنك دسته دسته از اطراف وارد میشدند تا ضیافت ارواح را با تشریفات تام و تمامی انجام دهند . دریکی از منظرگاههای دوردست کلبه طوبای بنا کرده بودند . در روز موعوداهالی هرکلبه بقایای پدران خودرا از قبور مخصوصشان بیرون آورده وآن استخوانها را بترتیب خانوادگی بدیوارهای تالار عمومی اجداد آویختند . بادها (هوا طوفانی شده بود) ، جنگلها ، آبشارها درخارج غرش می کردند . دراین‌وقت پیران قبایل مختلف دربین خود معاهدات صلح و اتحاد را برروی استخوانهای پدران خویش تمام می کردند .

« بازیهای مرگ ، دو ، رقص، قاب بازی شروع شدند . دو دوشیزه سعی میکنند که عصای باریك بیدی را از چنگ یکدیگر بدر آرند . نوك پستانهایشان به یکدیگر متصل میشود ؛ دستهایشان بر روی عصا که بالای سرشان بلند است بهر سو درحرکت است . پاهای زیبا و برهنه شان در یکدیگر میپیچند . آنها خم شده گیسوان خودرا مخلوط میکنند . بمادران خویش نگریسته و چهرشان گلگون میشود . تردستان و شعبده بازان « میشابو » (۱) خداوند آبها راطلب میکنند . آنها از چنگ سنگ‌پشت و خداوند تاریکی صحبت میدادند . وسرگذشت آدم و حوا را شرح میدهند . طوفان نوح را نقل میکنند که بفرمان عقل‌اعلی برزمین نازل شد و « ماسو » (۲) در زورق خود به تنهائی نجات یافت و کبوتری برای کشف‌خشکی فرستاده شد . و باز نقل میکنند که « آندا‌ء »(۳) زیبا و دلربا در اثر آواز معشوق خویش ازعالم ارواح نجات یافت .

« پس از ختم بازیها وسرودهای مذهبی خود را آماده آن ساختند که با جدادشان آرامگاهی ابدی عطا کنند .

« در سواحل « مشاتااوش » درخت انجیر بیابانی بنظر میرسد که آئین قبایل آنرامقدس میداند دوشیزگان عادت دارند که جامه‌های پوستی خودرادر آن مکان بشویند و در روی شاخه‌های آندرخت کهن‌سال بمعرض باد صحرا نهند .

«درهمین‌مکان قبروسیعی حفر شده بود . از تالار مردگان‌ورد خوانان حرکت کردند ؛ هر خانواده قسمتی از بقایای مقدس را حمل نمود . سپس بقبر رسیدند و اجساد مقدس را بدرون آن فرود آوردند و بطبقاتی چندقرار داده و با پوست خرس و سگ آبی آنها را از یکدیگر جدا ساختند . چون برآمدگی قبر نمایان شد بر فراز آن درخت سرشك و خواب ابدی را بکاشتند .

« پسر عزیزم باید از آدمیان شکوه نمود ! همین هندوان که رسوم و آدابشان اینقدر مؤثر است همان زنان که مرا محبوب می داشتند و منافع

۱- Michabou رب‌النوع آبها ۱- Massou ۳- Endaé

مرا خواستار بودند ، اکنون با صدای بلند شکنجهٔ مرا درخواست می کردند . طوایف مختلف حرکت خود را به تعویق انداخته تا از مشاهدهٔ جوانیکه از شکنجه های وحشت انگیز الان خواهد شد لذت برند .

« در درهٔ که نزدیك دهکده بزرك بفاصلهٔ کمی در سمت شمال واقع است جنگلی از سرو و صنوبر بر پا بود و بیشه خون نام داشت . برای‌رسیدن باین مکان باید از خرابه های ابنیه که مبداء آنها مجهول و شاهکار ملتی که اکنون ناشناس می باشد گذشت . در میان این بیشه محوطه دیده می شد که محبوسین جنگ را در آن جا قربانی مینمودند . با طمطراق تمامی مرا بدان جا بردند .

همه چیز برای مرگم آماده میشد ; علم « ارسکوئی » (۱) را بلند نمودند ؛ درختان کاج و نارون و سرو در زیر ضربات تبر بر زمین فرو می ریختند ؛ خرمنی از هیزم گرد آمد ؛ تماشاگران با شاخه ها و تنهٔ درختان « امفی تئاتر » هابنا میکنند . هر کس یك قسم شکنجه پیشنهاد میکند: یکی‌را عقیده اینستکه پوست جمجمه ام را بر کنند ، دیگری بر آن است که باید با تبر های سرخ چشمانم را بسوزانند . من به خواندن سرود مرگم شروع نمودم : —

« من از عذابها بیمی ندارم : ای موسکوگولژ ها ، من‌دلاوری‌هستم! « من شما را حقیر شمرده از زنان پست‌تر تان می دانم . پدرم اوتالیس ابن « میسکودرجمجمه مشهور ترین سلحشوران شما می‌نوشیده‌است . ازقلب من‌ناله برنخواهد آمد . »

« ارجوزه خوانی من پهلوانی را خشمگین ساخت . آن دلاور با نیزهٔ خویش بازویم را سوراخ نموده ؛ من گفتم : « برادر از تو بسیار متشکرم . »

« با وجود کاربری جلادان لوازم و وسائل شکنجه تا قبل از غروب آفتاب مهیا نگشتند . با شعبده بازی مشورت کردند ، او ممنوع کرد که

۱- Areskoui: خداوندجنك

فرشتگان ظلمت را منقلب سازند . و باز مرك من تا روز بعد معلق ماند . تماشاگران چنان بی صبر بودند که بیشه خون را ترك ننمودند تا آنکه سحرگاهان بهتر توانند برای تماشا خود را آماده سازند . آتش بسیاری روشن نمودند . شب نشینی ها و رقصها شروع شدند .

« در این هنگام مرا به پشت بخوابانند ، گردن و دست و پایم را در بند نمودند و از اطراف بمیخهائیکه در زمین فرو بودند بستند . پهلوانانی چند روی آن بند ها خوابانیدند تا اگر حرکتی نمایم آنها مطلع شوند . شب پیش میرود ؛ آواز ها ، رقصها متدرجا تمام می شوند . از آتشها جز پرتو های سرخ فامی باقی نمانده است . گاه گاه سیاهی بنظر میرسد که در مقابل آنها در رفت و آمد است . هر چیز خاموش می شود . هر چه از هیاهوی آدمیان کاسته میشد بهمهمه دشت و باغات افزوده می گشت . نالهٔ بادها در جنگل جانشین گفت و شنید مردان می شد .

« هنگامی است که مادر جوانی بتصور آنکه مولود جدیدش از او درخواست غذا میکند از خواب میپرد و بهر شیر دادن او خود را مهیا میسازد . من بآسمان مینگرم و هلال ماه را که در میان ابر ها حیرانست تماشا میکنم و بسرنوشت خویش فکر مینمایم . اتالا در نظرم هیولائی حق ناشناس میآمد : رها کردن من در موقع عذاب ، منکه بسوختن راضی شدم و او را ترك نکردم ! معهذا حس میکردم که برای همیشه او را دوست میدارم و برای خاطرش با شعف جان میسپارم .

« در مواقع سعادت و خوشوقتی است که چهار دوالی ما را بیدار میکند ؛ گوئی ما را بشارت می دهد که از زمان گذران بهره مند شویم ؛ بالعکس در دقایق اندوهناك چیزی وزین ما را بخواب میبرد ؛ دیدگان که از اشکباریها خسته شده اند . طبیعتا مایلند بسته شوند ، عنایت پروردگاری در اینساعت بدبختی نیز شامل حال ما میباشد . من نیز باین خواب که گاه گاه بینوایان را لذت میدهد تسلیم شدم . بخواب دیدم که شخصی بندهایم را میگسلد . من تصور کردم که این همان تسلی است که در سخت ترین لحظات فشار و بدبختی یك

دست ناجی قید زلت را از ما برمیدارد .

« این حس بقدری شدت یافت که مژگانم را باز نمودم . در پرتو ماه که اشعه از آن از بین ده ابر فرار نموده بود . چهرهٔ بزرك و سفیدی مشاهده کردم که برویم خم شده و آهسته بند هایم را میگشاید . خواستم فریاد کشم که دستی آشنا دهانم را به بست . یك بند باقی بود ، ولی گسستن آن بدون بیدار نمودن جنگجوئی که با بدنش آنرا کاملا مستور نموده بود غیر ممکن میآمد . اتالا دستی باو زد . پهلوان با حالت خواب آلود برخاست اتالا بی حرکت ایستاد و او را نگاه نمود . هندی تصور کرد که فرشتهٔ خرابات است . مجددا چشمانرا برهم نهاده و از « مانیتوها » استمداد خواست ، بند پاره شد . رهانندهٔ من سر کمانی را که طرف دیگر آنرا خود بدست گرفته بود بدستم داده و بتعاقب اوراه افتادم .

« ولی چه خطرات بیشماری که ما را احاطه کرده بودند ! گاه بیم آن میرفت که وحشیان خواب رفته را لگدمال کنیم زمانی گرفتار پرسشهای قراولی میگشتیم و آتالا صدای خودرا تغییر داده وجواب میگفت کودکان فریاد میکشیدند ، سگها عوعو میکردند . بمحض اینکه ازاین محیط شوم خارج گشتیم هیاهوی غریبی جنگل را فرا گرفت . اردو بیدار شد ، هزاران آتش روشن شدند دیده میشد که وحشیان مشعل بدست بهرسو میگریزند درفرار شتاب نمودیم .

« چون بامدادان فرا رسید و کوههای « آپالاش » را روشن نمود ما مسافتی دور شده بودیم . چقدر سعادتمند وخوشوقت بودم ، آنگاه که خود را بار دیگر در آن امکنه خلوت با آتالا یافتم ، با آتالا آن رهاننده زیبایم ، آتالائیکه خودرا برای همیشه تسلیم من نموده بود ! مرا دیگر یارای صحبت نبود پس بخاك افتاده به دختر سیمکان چنین اظهار داشتم : « مردان قدرت چندانی « ندارد ولی هنگامیکه با فرشته مقابل شوند آن جزئی قدرت را نیز از دست « میدهند شما فرشته هستید که بملاقات من آمده اید ، آیا دیگر درمقابل شما مرا « قدرت بیان باقیست ؟ » آتالا دستش را بطرف من دراز کرد و بالبخند شیرینی گفت : « من مجبورم که شمارا مشایعت کنم زیرا شما مایل نیستید که بدون من

« فرار اختیار کنید . شب‌قبل آن شعبده باز را با تحف وهدایائی اغفال کردم،
« میرغضانت را با « جوهر آتش » (۱) مست نمودم . من مجبور بودم که حیات
« خودش‌را در خطر اندازم تا شما را نجات بخشم زیرا شما نیز زندگانی خود
« را برای‌من‌درهلاکت انداختید . » بعد بالهجه دهشتناك چنین اضافه‌نمود « آری
بت پرست جوانم ،فداکاری‌دوطرفه است »

« آتالا اسلحه هائیکه همراه آورده بود بمن واگذار کرد وبعد زخمم
رامرحم نهاد . بابرك «پاپایا»(۲) آنرا خشك کرده و با اشکهای خویش آنرا
مرطوب ساخت « باو گفتم این بلسانی است که برزخمم میپاشی . — او جواب
داد : ولی من از آن ترسم که سمی باشد » سپس سینه بند خودرا پاره نموده و
باآن نخستین رفاده را ساخته و با مرغوله از گیسوانش آنرا به بست .

« مستی در نزد وحشیان مدت مدیدی‌دوام دارد و برای آنهامرض‌محسوب
میشود بی‌شك این مستی مانع آنها شده بود که درطی روزهای نخستین ما را
تعقیب نمایند . بعداً اگر به جستجوی ما آمده‌باشند محتمل است که بسوی‌باختر
روند چون تصور خواهند کرد که ما قصد مشاسبه را داریم غافل از آنکه ما
بسوی « اخترثابت » (۳) حرکت نمود و به هدایت خزهٔ درختان رهسپار شده‌ایم.

چیزی نگذشت که ملتفت شدیم که از بهرخلاصی کم راه پیموده‌ایم .
دراین‌گاه صحرا اماکن خلوت خود را درمقابل نظر ما منبسط میساخت. از
زندگانی جنگلی غافل‌بودیم واز جاده حقیقی منحرف گشته بدون رهنمائی‌روان
شده بودیم و نمیدانستیم بکجا خواهیم رسید . چون اتالا را مینگریستم ، حکایت
قدیمی « آگار » (٤)را بخاطر میاوردم که نیز مرا بخواندن ان مجبور کرده
بود . این سرگذشت در زمان پیشین هنگامیکه بشر سه برابر سن بلوطی‌عمر

۱ ـ ماء الحیات (عرق) ۲-Papaya ۳-شمال ٤-Agar یکی از کسان‌انجیل
است اومادراسمعیل و کنیزمصری‌ابراهیم میباشد که پس ازتولد اسحق با پسرش
مدتی در صحرای برسابه سرگردان بودند. آب بآنها نرسید واسمعیل بروی
زمینهای سوزان افتاد وآگار اشك ریزان دور شد تا مرك اورا مشاهده‌نکند
سپس فرشته برآنهانازل گشت‌وچشمهٔ بآنهانشان داد تا از آن رفع‌عطش نمایند.

مینموده است درصحرای «برسابه » (۱) واقع شده است

« اتالا چون مرا عریان دید از پوست دوم‌زبان گنجشك روپوشی برایم
تهیه نمود . از برایم « موکاسینی »(۲) از پوست موش کور و پر تشی بدوخت
من نیز بنوبه خود اورا زینت میکردم ، گاهی درمیان راه از گورستانهای‌متروك
هندوان گلهای خطمی ابی رنك میچیدم و با انها تاجی ساخته برسراو مینهادم
زمانی گردن‌بندی از دانه‌های سرخ گون « آزالی»(۳) برایش تهیه مینمودم انگاه
به جمال شگفت اورش نگریسته و میخندیدم .

«چون برودخانه میرسیدیم با شنا کنان از ان عبور مینمودیم و یا برجاله
سوار شده در حالتیکه‌اتالابرشانه‌من تکیه میکردچون‌دوقوی‌مسافراین ابهای خلوت‌را
عبور می‌نمودیم .

« گاهی درحرارت روز بزیر خزه درختان سدر پناه می‌جستیم . تقریباً
عموم درختان فلورید ، ویژه ، سدر و بلوط سبز از خزهٔ‌سفید رنگی پوشیده
شده‌اند که از شاخه‌های انها تا بزمین‌فرود میایند . هنگام شب در پرتوماه‌چون
در میان اماکن عریان دشت سندیان منفرد و پوشیده از چنین خزه هائی را
مشاهده کنید تصور خواهید کرد غولی است که در عقب خود چادر طویل‌خویش‌را
همراه میکشد .

«در روز نیز منظره بدیع میباشد زیراپروانهای بیشمار و مگس های
درخشنده و مرغان بهشتی و ماده طوطیان سبز رنك و سبزه قبا های نیلگون‌ااین
خزه ها آویزان شده و بان خاصیت دکه ماهوت فروشی را می دهند که
بر پشم‌های‌سفید ، کارگران اروپائی حشرات و پرندگان فروزانی‌راقلابدوزی
کرده باشند .

« در سایه این مهمانخانه های سرور بخش که آفریدهٔ پروردگار است
میآرمیدیم . هنگامیکه بادها از آسمان نازل میشدند تا این سدر عظیم رابه
جنبش آرند و آنقصر هوائی را که بر فراز شاخهای آن بنا شده است با
پرندگان و مسافرینی که در سایه آن آرمیده اندمتحرك سازند آنوقت هزاران

۱-Bersabée ۲ - Mocassines کفش‌هندی ۳ - L'azalea

غیر از دالانها واطاقهای این بنای جنبنده خارج میشد . هرگز عجایب جهان کهن باین بنای صحرا نمیرسند .

« هر شب آتش زیادی میافروختیم ؛ و پوست درختی بر فراز چوبی نموده کلبه مسافر را تشکیل میدادیم ، هراینه بوقلمون ماده و یا کبوترجنگلی و قرقاول بیابانی را کشته بودیم آنرا در مقابل بلوط مشتعلی بر سر دستکی مینهادیم . و گرداندن صید شکارچی را به باد می سپردیم . ما از خزه هائی که سیراب صخره نام داشت ، وپوست شکرین درخت غان وسیب درخت «مه»(۱) که طعم حلو و نمك را دارد سد جوع مینمودیم ، گردوی سیاه ، افرا و سماق شراب میز ما را تشکیل می دادند . گاهی در میان نیزار ها درختی می یافتیم که گلهای بوق مانندش محتوی یك گیلاس از شفاف ترین شبنمها بوده و آنرا میآشامیدیم .

«ما پروردگار را ستایش می کردیم که بر فراز ساقه ضعیف گلی در میان باطلاقهای فاسد چنین چشمهٔ شفافی خلق نموده است همان طور که امید را در قلوب ریش قرار داده و فضیلت را از درون فقر و مسکنت زندگی فوران داده است ! افسوس ! من بزودی یافتم که در سکوت ظاهری اتالا راه اشتباه پیموده ام . هرچه پیش میرفتم او را اندوهناك تر می یافتم . گاهی بدون جهت از جای می جست و باعجله بر عقب خویش نگاه میکرد . تا که چون بر او نظر میافکندم میدیدم که نگاههای عاشقانه که بر من داشت با اندوه عمیقی باسمان معطوف میساخت .

«چیزیکه بیش از همه مرا در وحشت میانداخت ، رمزی بود،سری بود که در اعماق روح خود مخفی میکرد ، و من ازخلال چشمانش آن را مشاهده می کردم . گاهی مرا نزد خود میخواند و زمانی از خویشش میراند . چون تصور مینمودم که در قلب او کمی راه یافته ام بامیدهای خود صورت حقیقت میبخشیدم . ولی چون خود را در همان نقطه مییافتم آمالم معدوم میشدند . چه بسا بمن میگفت :

Maix-۱

« ای معشوق جوان من ! من ترا چون سایهٔ بیشه ها در میان روز دوست «میدارم ! تو چون صحرا با تمام گل ها و نسیم هایش زیبا و قشنگی . «هراینه بروی تو خم میشوم لرزه براندامم میافتد . چون دستم بدست تو میخورد «بنظرم میرسد که مرگ را در آغوش میکشم ؛ آنروز که باد گیسوان ترا «بروی چهرهٔ من فشاند و تو برای رفع خستگیات بروی سینهٔ من آرمیده «بودی من تصور کردم که ارواح نامرئی دست بچهره ام میزنند . آری من «بزغاله های جبال « اکون » (۱) را دیده و حدیث مردمانی که از زندگانی « خود خوشنود هستند شنیده ام : ولی بیانات تو دلچسب تر از ملاحت بزغاله «ها ودانش سالخوردگان است باری ، شاگناس بینوا ، من هرگز زوجهٔ تو نخواهم شد ! »

« معارضه دائمی عشق و مذهب در پیش اتالا ، روح مهربان و کردار نیك ، احساسات عمیق ، همت بلند ، روح بلند پروازش در امورات بزرگ و استعدادش در کار های کوچك تمام او را در نظرم موجودی بینظیر و غیرقابل فهم مینمودند . اتالا نمیتوانست در مرد نفوذ کمی داشته باشد . از عشق سرشار بوده ، و اقتدارش بیشمار ، شخص مجبور بود او را پرستش کند ویا ازاو متنفر باشد .

« پس از ۱۵ روزراه سپردن برشته جبال « الگانی » (۲) رسیدیم و بیکی از شعب رودخانه « تناس » (۳) پیوستیم ؛ این رود به «اهیو» (٤) میریزد . بدستور اتالا قایقی ساخته و با صمغ آلو اندودش کردم سپس باریشه درختان کاج پوستهائی بروی آن دوختم . بعداً من و اتالا بر آن سوار شده وقایق را تسلیم جریان آب نمودیم .

« دهکدهٔ «استکوا» (٥) با مقابر هرمین شکل و کلبه های ویرانش در سه پیچ دماغهٔ سمت چپ ما خود نمائی میکند ؛ در طرف راست دره « کهاو» (٦) را که بمنظرگاه کلبه های «زور (۷) واقع» در دامنهٔ کوهی بهمان اسم

Sticoé-٥ Ohio-٤ Tenaser Allégany-۲ Occone-۲
Jore-۷ Keow-٦

خاتمه می یابد جای گذاشتیم . شطی که ما را حمل مینمود در میان سواحل مرتفعی جریان داشت و خورشید غروب کنان در انتهای آنها جلوه گری میکرد این امکنهٔ خلوت هرگز از وجود بشر مشوش نشده بودند . فقط صیادی هندی مشاهده میشد که در نوك سنگی بر کمان خود تکیه کرده و بیحرکت ایستاده بود گوئی مجسمه خداوند صحاری بود که در کوهستان برپا شده باشد.

« من و اتالا سکوت خود را با آرامش این صحنه توأم کردیم ، ناگاه، آندختر مهاجر صدای اندوهناك ومضطرب خودرا درهواها بلند کرد ، وازفراق میهن بنالید :

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در « مجالس جشن وسرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« اگر سبزه قبای مشاسبه به بی همتای فلورید بگوید : شما راچه میشود « که اینقدر شاکی و اندوهناکید ؟ آیا شما را در اینجا چون جنگلهای « خودتان آب های روانبخش و سایه های مطاوب و اقسام فصیل وطعمه نیست؟ « همتای فراری جواب خواهد داد : چرا ؛ ولی آشیانه من در یاسمن است : « چه کسی آنرا برایم خواهد آورد ؟ آیا آفتاب دشتهای مرا شما « نیز دارید ؟

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده وجز در مجالس « جشن وسرور اجدادیخود شرکت نجسته‌اند !

« مسافر پس از آنکه ساعات متمادی با تحمل مشقات راه پیموده ، « آرام می نشیند ، در اطراف خود بخانه های آدمیان مینگرد ، آن‌جهانگرد « را مکانی نیست که در ان جا سر ببالین نهد ، بعددرب کلبه را میکوبد « و کمان خود رادر پس درب مینهد و مهمان نوازی طلب میکند ؛ خداوند « منزل با دست اشاره میکند و مسافر کمان خویش را برداشته به صحرا « مراجعت مینماید !

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده‌وجز در مجالس « جشن وسرور اجدادی خود شرکت نجسته‌اند !

« ای حکایات شیرین که گرد کانون خانواده نقل میشوید ، ای‌رشحات « رقیق قلب ، **ای عشق و محبتی که موجد زندگانی هستید** ، شما « ایام حیات انکسانیکه میهن نخستین را ترك نکرده اند از خود مالامال کرده‌اید ، « قبور انها در کشورشان واقعست وازاشکباری دوستان صمیمی و لذایذ مذهب و « خورشید عالمتاب بهره‌مند میشوند .

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده وجز درمجالس « جشن وسروراجدادی خود شرکت نجسته‌اند .

« بدین طریق اتالا زمزمه میکرد . هیچ چیز شکایات او را قطع نمی کرد مگر صدای نامحسوس قایقمان که بر فراز امواج اب روان بود . در دو سه نقطه این اصوات در سواحل رود پیچیدند و سه مرتبه اهنك های ملایمتری منعکس شدند . گوئی ارواح عاشقان دیرین و بینوائی بودند که این اوزان مؤثر ان ها را جذب کرده و برآنشان واداشته بود که ان اخرین اهنگهارا در کوهسار تکرار کنند .

« در این وقت ، انزوا ، وجود محبوب ، حتی تیره بختی ، هر لحظه عشق را در نزد ما شدیدتر مینمودند . قوای اتالا کم کم تحلیل میرفت؛ عشق جسم اورا بیحال ساخته تا مگر بر تقوایش ظفر یابد . او متوالیا مادرخویش را دعا میکرد تا روح‌او را از عذاب برهاند گاه گاه از من میپرسید که ایاصدای شکوه امیزی نمیشنوم و یا شعله هائی نمیبینم که از زمین خارج شوند؟ من خسته بودم و هر ان از عشق میسوختم ؛ و بیم انرا داشتم که قبل از بازگشت در میان این جنگلها معدوم شوم . صد مرتبه مصمم شدم که محبوب خویشرا در اغوش کشم ، صد مرتبه باو پیشنهاد کردم که در این سواحل کلبه ساخته و خود را در ان مخفی سازیم . ولی او همیشه ایستادگی می کرد . او بمن می گفت :

« دوست عزیزم ، بدان که یك سپاهی باید به وطن خود خدمت کند . « یك زن در مقابل تکالیفی که انجام ان بر تو محول است چه ارزشی دارد ؟ « جرئت بدارای پسر اوتالیس و از سرگذشت خویش منال . قلب مرد چون

« اسفنج رود است که هنگام ارامش اب صاف میشود و گاه طوفان از اب
« گل‌الود پرمیشود . ایا اسفنج حق انرا دارد که بگوید : من گمان میکردم
« هرگز سیلاب نخواهد بود و افتاب سوزان نخواهد شد ؟ »

« ای زنه ! اگر تو از انقلابات درونی بیم داری از انزوا گریزان باش : عشقهای شدید منزوی هستند ، چون انها را به صحاری بری مانند انست که انها را بمحیط خودشان انتقال داده باشی . ترس ، بیم گرفتاری بدست دشمنان هندی ، غرقشدن در ابها ، گزش مار ها ، طعمه حیوانات واقعشدن ، روز ما را سیه ساخته بودند . بسختی غذای ساده بدست میآوردیم و نمیدانستیم که بچه سو روی اوریم . مشقات ما چنان بنظر میرسیدند که نمیتوانند اضافه شوند ، هنگامیکه خطر جدیدی بر انها افزوده میگشت .

« بیست و هفت افتاب می گذشت که ما از کلبه ها حرکت کرده بودیم و ماه اتش بیزان جریان خویش را شروع نموده بود ؛ هر چیز وقوع طوفانی را بشارت میداد . نزدیك ساعتی که زنان هندی دست غالا خود را بشاخه های « ساوینیه » (۱) میآویزند و طوطیان خود را بدرون درختان سرو میکشند آسمان شروع بگرفتن نمود . اصوات انزوا خواموش شدند ، سکوت صحرا را فرا گرفت و جنگلها در آرامش کاملی قرار گرفتند ، بزودی غرش های تندری در این جنگلها که چون گیتی کهن سالند پیچیدند و از آن ها اصوات عظیمی بیرون کشیدند . از بیم غرق شدن بعجله خود را بساحل شط رسانده ودرجنگل پناهنده شدیم .

« این مکان زمینی بود باطلاقی . از زیر طاقی از درخت چینی ، ودر میان پایه های موونیل و « فازئول » (۲) و عشقه های خزنده که چون دامی به پا های ما می پیچیدند بسختی عبور مینمودیم . آن زمین اسفنجی مانندد اطراف ما می ارزید و هر لحظه بیم آن میرفت که در باطلاق معدوم شویم . حشرات بیشمار و خفاشان بسیار ما را کور مینمودند ؛ ماران زنگی از هر سو صدا می کردند . گرگان و خرسان و «کارکاژو» (۱) هاو بچه پلنگان که

Les carcajous-۳ Les faséols-۲ Le Savinier-۱

میآمدند تا در این پناهگاه ها خویشتن را مخفی سازند جنگل را از نعرهٔ خود پر میکردند .

« در این هنگام تاریکی دو برابر شد : ابر های نازل داخل سایه بان جنگل شدند . ابر پاره شد و برق لوزی آتشینی بسرعت رسم کرد . باد شدیدیکه از باختر بلند شده بود ابر ها را بر روی هم می غلطانید . جنگلها خم می شوند ؛ آسمان متناوبا باز می شود و از میان این شکاف ها آسمانهای جدید و ییلاقات مشتعلی مشاهده میگردند . چه منظره هولناك و با شکوهی ! صاعقه باغستانهارا آتش میزند ؛ حریق چون شعله اتش منتشر میشود ؛ ستون هائی از دود و جرقه جانشین ابر ها می شوند و اینها از بطنهای آکنده خود در این حریق وسیع صاعقه ها بیرون میریزند . در این گاه خداوند کوهساران را از پرده ضخیم ظلمات بپوشانید ؛ در میان این هیاهوی وسیع غرش درهمی بلند شد که از ناله باد ها و زمزمهٔ درختان و زوزهٔ حیوانات درنده و وزوز حریق و ضربات مکرر رعد که صفیر کشان در آبها خاموش می گردید تشکیل یافته بود .

« خدا شاهد است که در این هنگام جز اتالا نمیدیدم و جز باو فکر نمیکردم . در زیر درخت غان واژگون گشتهٔ او را از سیل و باران حفاظت نمودم . خودم زیر درخت نشستم و محبوب عزیزم را بروی زانو گرفته پاهای برهنه اش را در میان دستهایم گرم مینمودم . من از آن **تازه عروسی که** برای نخستین بار در درون خود حس میکند که **طفلش درجست و خیز است** خوش بخت تر بودم .

« بصدای طوفان گوش فرا داشتیم ؛ ناگهان حس کردم که قطرهٔ اشکی از اتالا بروی سینه ام فرود آمد : من بانك برآوردم « ای طوفان قلب، آیا قطره از باران شماست؟ » بعد آنکسی را که دوستش میداشتم در آغوش کشیده و گفتم :

« شما چیزیرا ازمن پنهان می کنید . قلبت را بمن بنما ، ای زیبای « من ! هنگامیکه دوستی درون ما را مینگرد الام ما تسکین می یابند ! آن

« رمزیکه ترا مجبور بسکوت می کند بمیان آور . آه ! من میدانم ، تو « از بهر میهنت اشك می ریزی » او فوراً جواب داد : ایفرزند آدمیان ، « چطور از بهر کشورم سرشك ریزم هنگامی که پدرم از شهر نخاستان نبوده است ؟

« — در شگفت شده و باو گفتم : چه ! پدر شما از شهر نخاستان « نبوده است ! پس کیست آنکه شما را بروی زمین آورد ؟ جواب گوئید » « اتالا چنین بیان نمود :

« قبل از آنکه مادرم برای عروسی با سیمگان جنگجو سی مادیان و « بیست گاومیش و ده کیل روغن بلوط و پنجاه پوست سك آبی وغنائم بسیار « دیگر بیاورد ، مردی از نژاد سفید با وی آشنائی داشته است . مادر مادرم آب « دهان بچهرهٔ او پرتاب کرد و اورا مجبور ساخت که با سیمگان باند همت که « چون سلطانی میزیست و مانند خدائی مفتخر قبایل بود ازدواج نماید . ولی « مادرم بشوی جدیدش گفت : « من در رحم بچه دارم ، مرا بکش » « سیمگان باو جواب داد : خداوند مرا از چنین عمل قبیح نگهدار باد ! من « شما را ناقص نمیکنم و از شما گوش و بینی نمیبرم زیرا بمن صدیق بوده « و خوابگاه مرا فریب نداده اید .

« ثمرهٔ درونی شما میوهٔ من خواهد شد ، پس تا هنگام حرکت پرنده « برنج زار یعنی پس از آنکه ۱۳ ماه درخشیدن آغاز کرد با شما ملاقات « نخواهم کرد . » اینموقع درون مادرم را میآزردم ؛ چون مردی اسپانیولی « و زنی هندی مغرور بوده و پرورش می یافتم . مادرم مرا نصارا کرد تا « آنکه خدای او و پدرم ، خدای من نیز باشد . بعداً اندوه عشق بسروقت او « آمد . و او را در آنگودالی که از پوست تزئین می یابد وخروج از آن ممکن « نیست (۱) داخل نمود .

« این بود سرگذشت اتالا . باو گفتم : « ای یتیم بینوا پس پدر « تو کیست ؟ در روی زمین مردان بچه نام او را خوانده اند و اسمش

---

۱ — گور

« درمیان فرشتگان چه بوده است ؟

« — اتالا گفت من هرگز پاهای پدرم را نشسته ام (۱) فقط می دانم « که با خواهر خود در سن اگوستن میزیسته و همیشه بمادرم وفادار « بوده است : فیلیپ نام او در میان فرشتگان بوده و مردان او را لیز « میخوانده اند . »

« چون این کلمات بشنیدم فریادی بر آوردم که در سراسر خلوتگاه منعکس گشت . صدای احساسات شدیدم با نعرهٔ طوفان بهم آمیختند . آتالا را بروی قلبم می فشردم و با آهنگی لرزان می گفتم : « ایخواهر من ! ایدختر لیز ! دخت ولینعمت من ! » .

آتالا که از این حالت مبهوت بود سؤال کرد که چرا این اندازه منقلب میباشم ؛ ولی چون دانست که لوپز آن میزبان جوانمرد و سخی است که در سن اگوستن مرا به پسری قبول کرده ومن برای بدست آوردن آزادی او را ترك کرده ام او نیز دچار بهت وشعف گشت .

« قلب ما آن گنجایش نداشت که مودت برادری نیز نزد ما آمده و محبت خود را بعشق ما بیامیزد . از این دم منازعات اتالا بیهوده می گشت ! عبث چون دست به پستانش بردم حرکت خارق العاده نمود : من آنوقت اورا در آغوش کشیده بودم و از نفسش مست گشته و شهد عشق ازلبانش نوش نموده بودم بسوی آسمان نگاه میکردم و پرتو برقها را مینگریستم و در مقابل «ابدیت» دلبر خود را در آغوش داشتم .

ای جلال و جبروت عروسی که شایستهٔ تیره بختیها و عشق ما میباشی، ای جنگلهای مجلل و با شکوه که عشقه و طاقهای خود را چون پرده وسقف خوابگاه مان — می جنبانید ، ای کاج های مشتعلی که مشعلهای عروسی ما را تشکیل میدهید ، ای شط لبریز و ای کوه غرنده ، ای طبیعت رفیع و هولناك ، آیا وسائلی نبودید که برای فریفتن ما آماده شده باشید آیا قادر نبودید لحظه سعادت مردیرا دردهشت مرموز خود مخفی سازید ؟

« اتالا دیگر ایستادگی نمینمود ، من لحظه سعادت و خوش بختی را

---

۱ — من هرگز سرسفره پدر غذا نخورده ام .

درك نمودم . ناگه در تعاقب يك رعد ، برق سربعى ضخامت ظلمات را شيار
کرده و جنگل را از گوگرد و نور مالامال ساخت و درختى را در پاى ما
واژگون نمود . ما پا بفرار نهاديم . چه شگفتى ! . . . . در سكوتيكه بعداً
حكمفرما شد صداى زنگى بگوش رسيد ! هر دو مبهوت گشته و باين صدائى
که در صحارى ناياب و عجيب ميباشد گوش فرا داشتيم ! در همان نگاه سگى
از دور عوعو نمود ؛ او نزديك شده و صداى خود را دو برابر ساخت وچون
بما رسيد خود را بپاى ما انداخته و از شعف زوزه كشيدن آغاز كرد . زاهد
كهن‌سالى فانوسى دردست داشت و درميان ظلمات جنگل بتعاقب او قدم‌مينهاد .
چون مارا مشاهده نمود فرياد بر آورد :

« شكر و سپاس مر خداوند را سزاست ! مدت مديدى است كه شما
« را جستجو ميكنم ! سك ما از اوان طوفان وجودشما را حس كرده و مرا
« بدين جا آورده است . خداوندا ! چقدر اينها جوانند ! اطفال بينوا ! لابد
« مشقت بسيار ديده اند ! براه افتيم . من پوست خرسى همراه دارم و مال
« آن زن جوان باشد . بفرمائيد ، قدرى شراب در كدو غليانى ما موجود است ،
« آنرا بنوشيد . چه‌اندازه خداوند در اعمالش قابل تحسين و ستايش است !
« رحمتش بسيار است وشفقتش بی‌شمار ! »

« اتالا به پاى زاهد افتاده و مى گفت : اى پيشواى مذهب ، من
« مسيحى مى باشم . همانا خداوند ترا براى نجات من فرستاده است . —

« عابد او را بلند كرد و گفت : دختر ما همواره در شب ومواقع
« طوفان زنك ميسيونرا مينوازيم تا اجنبيانرا احضار كنيم وبسرمشق برادران
« « آلپى » (۱) و « لبنانى » (۲) خود ما بسك خويش آموخته ايم كه‌مسافرين گم گشته
را پيدا كند . »

« اما من به سختى رهبان را مى شناختم ؛ اين مهربانى چنان
در نظرم فوق قوه بشرى آمد كه آنقدر كردم كه در خواب ميبينم . در پرتو
فانوس كوچكى كه آن پارسا در دست داشت مشاهده نمودم كه ريش و گيسوانش

۱- Les alpes ۲- Le Liban

خيس ميباشد ؛ پاها و دستها و سيمايش در اثر تيغهاى جنگل خونين بودند .
بالاخره باو گفتم : « ترا چه قلبى عطا كرده‌اند توئى كه هيچ ترس آن ندارى
« كه گرفتار صاعقه شوى ؟ — آن پدر مهربان باحرارت جواب داد : ترس !
« ترس هنگاميكه آدميان درخطر باشند ومن بحال آنها نافع باشم ! پس من
« خدمتگذار نالايقى از بهرمسيح خواهم بود !

— من باو گفتم : آيا مى دانى كه من مسيحى نيستم ؟ —

ان زاهد چنين گفت : مرد جوان آيا من مذهب شما را پرسيدم ؟
« عيسى نگفت : « خون من اينها را پاك خواهد كرد و نه آنها را . » اوبراى
« يهود و هم مشرك جان خودرا برايگان داد . وبرافراد بشر بچشم برادران
« بی‌نوائى نگاه ميكرد . آنچه من امروز براى شما انجام می‌دهم بسيارناقابل
« است بعداً مساعدتهاى بيشمارى خواهيديافت ؛ ولى هيچگاه مخر نبايد منظور
« نظر كشيش واقع شود . ما فقط عابدان ضعيفى ميباشيم ور نه آلات‌خشنى
« ازشاهكار صمدانى خواهيم‌بود . چه‌اندازه سربازبايد جبون باشدهنگاميكه رئيسش
« در جاو او با تاجى از خار وصليبى در دست جهت نجات آدميان حركت
« ميكند او عقب‌نشينى نمايد . »

« اين‌بيانات قلبم را متأثر ساختند ، اشكهاى عشق وتمجيد ازديدگانم
جارى شدند . آن مسيونر گفت : « فرزندان عزيزم . من درامن جنگل بر
« طايفه كوچكى ازبرادران‌وحشى شما حكمفرمائى دارم . غار من در كوهستان
« نزديك‌واقع است . بفرمائيد و درمنزل من خود را گرم كنيد . گرچه‌درانجا
« وسائل آسايش زندگى يافت نميشود ولى می‌تواند براى شما پناهى گردد .
« باز بايد از رحمت حق تشكر نمود زيرا مردمانى هستند كه از داشتن چنين
« مكانى نيز فاقد ميباشند . »




۲- روستائیان

« پارسایانی هستند که وجدان آنها بقدری آرام است که نزدیک‌شدن با آنها بدون برخورداری از سلامتی نفسی که ناشی از بیانات آنها میشود غیر ممکن است . همانطور که آن صومعه‌نشین صحبت میداشت من حس میکردم که شهوات در درونم خاموش میشوند و طوفان آسمان چنان بنظر میرسید که در اثر صدای او دور می‌گردد ابرها بحد کافی پخش شده بودند و بما اجازه میدادند که پناه‌گاه خودرا ترک کنیم . ما ازجنگل خارج شده و از پشته کوهی بالارفتن آغاز کردیم . سگ درجلو ما راه می‌پیمود و برسرچوبی فانوس‌خاموش را همراه‌داشت . من دست آتالا را گرفته و به تعاقب مسیونر حرکت‌میکردیم . گاه‌گاه زاهد برمیگشت و با رحم وشفقت برتیره بختی وجوانی ما مینگریست . کتابی بگردش آویزان بود و روی عصای سفیدی تکیه میکرد ، قدش بلند بود وسیمای رنگ پریده وضعیفی داشت چهره‌اش نمونه ساده‌لوحی وصمیمیت بود . علائم مرده و فراموش گشته مردی را نداشت که قلبش از عشق تهی بوده‌باشد معلوم بود روزگار بدی داشته و چینهای پیشانیش زخمهای شهوات را نشان میداد که در اثر **تقوا وعشق به پروردگار التیام** یافته باشند هنگامیکه بی‌حرکت ایستاده و با ما صحبت میداشت ، ریش طویل ، چشمان محجوبش که بزیر انداخته بود و آهنگ مهربان صدایش تمام اورا مرد بزرگواری‌جلوه‌گر میساختند هرانکس که‌چون من « باباابری » را میدید که تنها با عصاو کتاب دعایش در صحرا حرکت کند تصوری حقیقی از مسافر مسیحی را در روی زمین مینمود

« پس‌از آنکه نیم ساعت در راههای باریک وپرخطر کوهستان حرکت کردیم به غار میسیونر رسیدیم و ازمیان عشقه‌ها و بوته‌های مرطوب کدو که دراثر باران از صخره بزمین واژگون شده بودند داخل آن مکان شدیم . در آنجا جز حصیری از برگ « پاپایا » و یک کدوی غایانی که برای آب برداشتن بود وچند ظرف ویک بیل و مار خانگی چیزی یافت نمی‌شد و روی سنگی که بجای میز بکارمیرفت یک صلیب و کتاب مسیحیان نظر را جلب میکرد .

« بزودی آن مرد کهن سال با عشقه‌های خشک آتشی برافروخت و بین دوسنگ قدری ذرت نرم کرد و از آن نانی ساخت و برروی خاکستر نهادتا پخته شود . چون نان در آتش رنگ طلائی قشنگی بخود گرفت گرم گرم با قدری شیرنارگیل درظرف چوبینی بنزد ما آورد . هنگام شب چون سکون و آرامش کوهساران را فرا گرفت آن خدمتگذار خداوندی بما پیشنهاد کرد که بمدخل غار نشینیم . ما بمعیت او بدان مکان شدیم . آن جایگاه مشرف بر منظرگاه وسیعی بود . بقایای طوفان بسوی خاور رانده شده بودند . آتش حریق که در اثر برق درجنگلها برپا شده بود هنوز از دور می‌درخشید ؛ دریای کوه کاجستانی کاملاً در لجن واژگون شده بود شط ، و شنهای خوس و تنه درختان و اجساد حیوانات و ماهیان مرده را که در سینه‌های نقره‌فامشان درسطح آب موج میزدند بهر سو میکشاند .

درمیان چنین منظره بود که آتالا شمه از گذارش زندگانی‌ما را برای خداوند کوهسار نقل کرد . قلبش متأثرشد اشکها بروی ریشش سرازیرشدند . او بآتالا گفت : « فرزند من آلام خودرا بخداوندی بگشائید که بافتخار او این‌همه کارها را انجام داده‌اید . او بشما آرامش‌خواهد بخشید ، این‌جنگلها « دود میکنند ، این سیلابها خشک می‌شوند ، ابرها مرتفع میگردند : آیاباور « میکنید ، آنکسی که بتواند چنین طوفانی را آرام کند قادر نباشد که قلب « مغشوش بشری را تسکین دهد ؟ دختر عزیزم اگر شمارا ملجاء بهتری نیست « من در میان قومیکه سعادت دعوت آنها را به مسیح دارم مکانی بشما عطا « میکنم . من شاکتاس را تربیت خواهم کرد وچون لایق شود اورا شوهر

« شما خواهم نمود .

« چون این کلمات را شنیدم بپای زاهد افتاده از شعف اشکها ریختم « ولی آتالا چون مختصری رنگش پریده بود . پیرمرد مرا بملایمت بلند کرد، « من دراین حین مشاهده کردم که دو دستش ناقص است . اتالا فوراً الام اورا « دریافت و فریاد زد : ای بیرحمها ! »

« آن پدر مهربان با لبخند شیرینی گفت ، دختر من اینها در مقابل « شکنجه هائیکه مولایم متحمل شده است چیست ؟ اگر هندوان بت پرست مرا « فلج کردند ، نا بینا یان بی نوائی میبا شند که خداوند روزی بیناشان خواهد « نمود . هرچه آنها بیشتر بمن بدی کنند آنها را دوست فزونتر خواهم داشت. « من چون به میهنم باز گشتم نتوانستم درآنجا بمانم . آنجا ملکه مشهوری « باین مجاهدت کوچك مرا مفتخرساخت . آیا چه اجر مهمتری میتوانم بدست « آرم از اینکه پیشوای مذهبم بمن اجازه داد که با دستهای ناقص آئین مولایم « را ترویج نمایم ؟ پس از بدست آوردن چنین افتخاری مرا جز سعی ومجاهدت « چیزی باقی نبود . لذا من به ینگه‌دنیا آمدم تا بقیه عمر را در خدمت بدرگاه « پروردگارم صرف نمایم . عنقریب سی سال میشود که در این کنج انزوا مسکن دارم و فردا بیست و دوسال است که من مالك این کوهستانم . هنگامیکه « باین امکنه پا نهادم جز خانواده های ولگردی که دارای آداب حیوانیت و « زندگانی سختی بودند نیافتم . من ندای صلح را بگوش آنها آشنا ساختم. « و متدرجاً رسوماتشان ملایمتر گشت ، اکنون انها مجتمعاً در پای این کوه « میزیند . من سعی نموده‌ام که در بین تعلیم راههای تقدیس ، نخستین صنایع « زندگانی را بآنها بیاموزم . و هرگز از این ساده لوحی که سعادت آنها « را تأمین میکند دورشان نساخته ام . اما خودم از بیم آنکه مبادا حضورم « باعث زحمت آنان شود ، باین غار آمده‌ام و انها برای کنکاشم باین مکان « میآیند . در اینجاست که دور از آدمیان خداوند را در جلال وجبروت این « امکنه منزوی ستایش میکنم و خود را برای مرگی که روزگار کهنم بشارت « آنرا میدهند اماده می سازم . »

« چون زاهد بیاناتش خاتمه یافت زمین سجده کرده ما نیز به تقلید او « بزمین افتادیم بعد با صدای بلند دعا خواندن آغاز کرد و اتالا جواب او را میداد . برق های بی صدائی هنوز آسمانهای خاور را باز میکردند ، برفراز ابرهای باختر سه خورشید میدرخشیدند . چندین روباه که طوفان آنها را پراکنده کرده بود ، پوزه های قیرگون خودرا برلب گودالها دراز کرده بودند ، صدای ارتعاش شاخه‌های درختان که در اثر نسیم شبانگاهی خشك شده وبوضعیت طبیعی خود بازگشت میکردند بگوش میرسید .

« ما بدرون غار بر گشتیم و در آنجا رهبان تختی از خزه برای اتالا بهن نمود . اندوه عمیقی از دیدگان و حرکات این دوشیزه هویدا بود چنان به بابا ابری مینگریست که گوئی میخواست سری را باو فاش نماید ولی ظاهراً چیزی اورا مانع میگشت . یا حضور من اورا مانع بود و یا از گفتن آن شرم داشت و یا اعتراف کردن را بیهوده می‌پنداشت . من درقلب شب شنیدم که اتالا بلند شد و زاهد را جستجو کرد . ولی چون عابد بسترش را باو واگذار کرده بود بتماشای جمال آسمان برفراز کوه شده و در انجا عبادت خدا را بجا میآورد . روز بعد بمن گفت که عادت اوست که حتی در زمستان به تماشای جنبش رؤس عریان جنگلها و پرواز ابرها درآسمان و شنیدن نعره بادها و سیلابها در انزوا بسر کوه رود . خواهرم مجبور شد که به بسترخویش باز گردد و خودرا بخواب زند . افسوس ! امید چنان مرا سرمست کرده بود که در ضعف آتالا جز نشانه‌های گذران خستگی چیزی مشاهده نمیکردم.

« فردای آنشب در اثر آواز مرغان سرخ بال و کوکوها که دردرختان اقاقیا و شجرالغار اطراف آن دخمه آشیانه داشتند از خواب بیدار شدم . گل سرخ فام « مانیولیائی » چیدم و با رطوبتی که از اشکهای صبحگاهی داشت بروی پیشانی اتالا نهادم ومطابق رسومات کابه ام امید داشتم که اگر روح طفل شیرخوار مرده که در قطره از شبنم بران گل فرود امده باشد در اثر خواب سعادت بخشی بدرون زوجه ام رود . بعد بسروقت میزبانم رفتم و اورا دیدم که دامنهای خودرا به جیب زده و بیلی بدست داشت و روی تنه کاجی که در اثر پیری

واژگون شده بود نشسته انتظار مرا میکشید . او پیشنهاد کرد که تا آناالاخواب است با او بمسیون رویم . من فوراً پیشنهاد او را پذیرفته براه افتادیم .

« درحین فرود از کوه درختان بلوطی دیدم که دست بشر برانها خطوط ناشناسی رسم کرده بود . زاهد گفت که اشعاریست از شاعر عهد کهن بنام « هومر » (۱) وسخنان حکیمانه‌ایست ازشاعر قدیمی تر بنام « سالومون » (۲) که خود او بردرخت کنده است . من ندانستم چه اهنك مرموزی این حکمت ازمنه و ان اشعار پوسیده که زاهد گوشه‌نشین بر درخت کنده و ان درختان بلوط که بجای کتاب استعمال شده بودند موجود بود .

« اسم و سن وتاریخ مسیونش هم بردرخت نی درمرغزار ترسیم شده بودند من از بی‌ثباتی بنای جدید درشگفت شدم . ان پدر مهربان بمن گفت : « او بقایش فزونتر از من است و ارزشش از جزئی نیکی که من کرده ام « بیشتر میباشد . »

« از انجا بمدخل درهٔ رسیدم و دراین مکان شاهکارعجیبی مشاهده کردم : پلی بود طبیعی شبیه بپل « ویرژینی » (۳) که شاید تو نیز نامی از ان شنیده باشی پسر من مردان ویژه هموطنان تو غالباً طبیعت را تقلید میکنند ولی‌هرگز به پایه ان نمیرسند . ولی‌هنگامیکه طبیعت کارهای ادمیان را تقلید کند برایشان سرمشق میشود . روی همین اصل است که بر رأس دو کوه پلی ایجاد میکنددر ابرها راهها معلق میکند بجای جویبار شطوط را منتشر می‌سازد ، کوه ها را چون ستونی حجاری میکند و درعوض حوض دریاها خلقت میکند .

« چون از زیر یگانه چشمه پل بگذشتیم به چیز عجیب دیگری مواجه شدیم : گورستان هندوان و یا بیشه مرگ بود . بابابری به مریدان جدیدخود اجازه داده بود تامردگان خودرا باسلوب خویش دفن کنند و به آنمکان نام وحشیانه خودرا بنهند . او فقط باصلیبی آنمکان را تقدیس کرده بود . زمین چون دشت طبیعی مزارع گندم بتعداد خانواده‌ها تقسیم بندی‌شده‌بود . هرقسمت باغستانی بود که برحسب سلیقه درختکاران آن تغییر میکرد . جویبار آرام

۱- Homère ۲- Salomon ۳- Virginie

و بی‌صدائی ازمیان این بیشه‌ها چون مار عبورمیکرد و آنرا جویبار «سکون» مینامیدند . این‌مکان شعف زای ارواح از سمت شرق بآن پلی که از آن عبور کردیم محدود میشد . دو تپه درشمال وجنوب اورا احاطه کرده بودند ، فقط درطرف غرب باز بود و درآنجا باغستان صنوبری برپا شده بود . ساقه‌این درختان قرمز رنك از خطوط سبز مخطط شده و تا روسشان عریان بودند . گوئی ستونهائی بودند که ایوان معبد مرك را تشکیل دهند . درآنجاصدائی مذهبی چون آهنك ارغنون که از زیر طاقهای کلیسیائی خارج شود مترنم‌بود ، ولی چون به انتهای معبد رفتیم جز آواز پرندگان که به یادگار مردگان جشن جاویدانی گرفته بودند چیزی شنیده نمیشد .

« پس‌از خروج ازاین باغستان دهکده میسیون هویدا گشت . این‌مکان درکنار دریاچه و درمیان مرغزار پرگلی واقع است . برای رسیدن بدانجا خیابانی بود از مانیولیا وبلوط سبز که درکنار یکی از جاده‌های قدیمی که بطرف کوهستانهائی میرود که « کانتوکی » و فلورید را مجزا می‌سازند پیش میرفت . چون هندوان در دشت کشیش خودرا مشاهده نمودند کارهای خودرا رها کرده و به نزد او دویدند بعضی دامن اورا بوسه میزدند ، برخی درراه رفتن او را کمك میکردند ، مادران اطفال خودرا بلند میکردند تا آن نصارا را بآنها نشان دهند ؛ زاهد میگریست و از وقایع دهکده خود را آگاه میکرد . یکی را پند میداد ، دیگری را باملاطفت سرزنش میکرد ، ازخرمنها صحبت میداشت ، از تعلیم اطفال بیان میکرد ، الام را تسکین میداد ، او خدا را درتمام بیاناتش مخلوط می‌نمود .

« بدین طریق تا پای صلیب بزرگی که درجاده قرار داشت مارامشایعت کردند درآنجا مکانی بود که آن خدمتگذار خداوند اسرار مذهب را بیان میکرد : اوگفت « مریدان جدید عزیزم بشما برادر وخواهری رسیده است « وعلاوه براین دیروز به مشیت پروردگار خرمن های شما آزاری ندیده اند « لذا شما سعادتمندید . بپاس این دونعمت شما را شکری واجب است . پس « قربانی مقدس را آغاز کنیم ، لذا با حواسی جمع و خلوص نیت و سپاس

« کامل و قلبی سرشار از احترام پیش آئید تا به پیشگاه خداوند نیاز و
« سپاسگذار شویم . »

« فوراً آن کشیش عالی‌جناب عبای سفیدی از پوست توت دربر کرده، ظروف مقدس از « تابرناکلی » (۱) که دریای صایب بود بیرون کشیده شدند و سنگ چهار گوشی میز قربانی را تشکیل‌داد ، آب از سیلاب مجاور برداشته شد خوشه انگور بیابانی شراب قربانی را داد ، ما تمام برروی علفهای طوبای سجده کردیم و قربانی شروع شد .

« فجر از پس کوهساران نمایان شد گوئی در خاور حریقی واقع شده است - هر چیز در این کنج انزوا طلائی یا سرخ بود . بالاخره آن اختر با کروفر تمام از ورطهٔ نورانی خارج گشت . نخستین شعاعش به « هوستی »(۲) مقدس که درهمین لحظه کشیش آنرا در هواها بلند کرده بود اصابت نمود ، ای سحر مذهب ! ای جلال وجبروت آئین نصارا ! قربانی کنندهات رهبانی کهن سال ، میزقربانیت یك سنگ ، کلیسایت صحرا ، کمك کنندگانت وحشیان معصوم! خبر مرا شبه نیست که درآن لحظه که ما سجده کرده بودیم قربانی مجرا نشد و خداوند برزمین نازل نگشت زیرا من اورا درقلب خود حس کردم .

« دراین قربانی فقط جای اتالا بمن نمایان بود . بعد بدهکده باز گشتیم و درآنجازندگی اجتماعی وطبیعی با هم مخلوط شده و درانسان تأثیر شدیدی میکردند . دریای سروستانی از آن صحرای کهنه سال زراعت جدیدی نمایان بود ؛ خوشه‌های گندم با امواج طلائی رنك خود برروی درخت بلوط واژگون گشتهٔ میغلطیدند ، و دسته های گندم یك تابستانه جانشین آن درخت سه‌قرنی گشته بودند . هر گوشه از جنگل آتشی افروخته بود و دود غلیظی در هواها صعود میکرد . مساحین با زنجیر های طویل زمینها را اندازه میگرفتند ، ریش‌-سفیدان نخستین مالکین آن اراضی را تعیین میکردند ، پرنده آشیانه خودرا ترك میکرد ؛ بیشه حیوان سبع به کلبه مبدل میگشت ؛ غرش آهنگریها بلندبود و صدای ضربات تبر برای آخرین بار منعکس می گشت . آن انعکاسات صوتی

۱- Le tabernacle ، محل مخصوص ظروف مقدس در کلیسا ۲- L'hostie : نان مقدس

با پناه گاه خود ، درختان نابود میشدند .

« درمیان این مناظر ، که در اثر تصویر آتالا و رویای سعادتیکه قلب خودرا بدان خوش داشتم ، دلرباتر گشته بودند گردش میکردم ، و بر تفوق مسیحیت بر زندگانی بدوی تحسین میفرستادم ؛ من هندی را مشاهده میکردم که به ندای مذهب متمدن گشته ؛ و درنخستین عقد آدم وخاك حضور میداشتم: بشر با چنین تعهدبزرگی نتیجه زحمات وعرق جبین خودرا بزمین تسلیم میکند و خاك درمقابل با کمال وفاداری وصداقت خرمنها ، نوباوگان و استخوانهای او را حفاظت میکند

« دراین وقت طفلی‌را بحضور میسیونر آوردند تا اورا در میان یاسمنهای گلداردر کنار چشمهٔ غسل‌تعمید دهد ؛ درهمین هنگام تابوتی درمیان «بازیها»(۱) و « کارها» (۲) به بیشه مرك حمل میشد . دومعشوق در زیردرخت بلوطی بعقد یکدیگر در آمدند ، ما آنها را بگوشه از جنگل ماوا دادیم . کشیش درجلو ما حرکت میکرد و برکاتش بهر سو میرسیدند ، همانطور که از کتاب مسیحیان برمیاید که در زمان کهن خداوند زمین لم‌یزرع را برکت بخشید و بارث‌بآدم عطا نمود ، او نیز سنگ . درخت ، را برکت می بخشید ، و بهر طرف دعا می‌نمود واز صخره بصخره دیگر میرفت و امتش اورا متابعت می کرد . آنهادو قلب رقیق من نمایش خانواده های بدوی را می‌دادند یعنی در همان زمان که « سم » (۳) بااطفال خود سراسر جهان گمنام را پیش میرفت و بتعاقب‌خورشید که درجلو او روان بود راه می‌پیمود

« من‌خواستم بدانم‌که این زاهد مقدس‌براطفال خود باچه روشی‌حکمرانی « میکند او با خوشروئی تمام بمن جواب داد : « من برای آنها قانونی وضع « نکرده‌ام ، فقط بآنها درس‌عشق آموخته ام و به ستایش خدا دعوت‌کرده‌ و « به زندگانی بهتری امیدوارشان ساخته‌ام : تمام قوانین مدونه بشری در اینها « متمکن‌اند . در میان قریه کلبهٔ بزرگتر از دیگران واقع است ؛ در فصل « تابستان بکار کلیسامیرود . صبح وعصر آنجا جمع می‌شوند و به پیشگاه مولای

۱- اطفال ۲- مردان ۳- Sem پسرحضرت‌نوح

« خود بەنیاز وسپاسگذاری مشغول می‌شوند : درغیبت من پیرمردی نمازمیخواند
« **زیرا کهولت و مادرگشتن یکی از مراحل روحانیت است** . بعد
« بمزارع میروند وبکار مشغول می‌شوند . اگراملاك را تقسیم‌میکنم تا آنهااقتصاد
« اجتماعی را فرا گیرند درعوض خرمنها در انبارهای عمومی جای داده‌می‌شود
« تا عشق اخوت پایدار بماند . چهل مرد کهن سال ، بمساوات محصول‌زراعت
« را پخش میکنند . برای این کار جشنها و ضیافتها داده میشود . صلیبی که
« در پای آن اسرار مذهب را شرح میدهم درخت نارونیکه روزهای خوشی‌زیر
« آن وعظ میکنم ، قبورمان که نزدیك مزارع گندم واقع اند ، شطوطیکه در
« آنها اطفال ومقدسین این دیر جدید را غسل میدهم تمام برای شما صحنه از
« قلمرو مسیح‌را جلوه گر می‌سازند .

« بیانات صومعه نشین درمن تأثیر کرده و تفوق این زندگانی پایدار را برزندگانی خانه بدوش و بیکاره وحشیان دریافتم .

« آه رنه ! من از دست پروردگار شکوه نمیکنم ولی میگویم ، که‌این زندگانی‌را بخاطر نمی‌آورم‌مگر با چشیدن تلخی حرمان . در کلبه با اتالادر آن سواحل بیکران چه سعادتمند میزیستم ! درآنجا تاخت و تازم خاتمه میافت، انجا با معشوقه خود ، دور از آدمیان سعادت خویش را در اعماق جنگلها مخفی میداشتم وچون آن شطوط که حتی نامی هم ندارند میزیستم . بعوض آن صلح و آرامش که درآن گاه گستاخی کرده و بخود وعده میدادم، عجب اغتشاشی زندگانیم رافراگرفت ! سرگذشت شاکتاس ان بود که بازیچه ثروت گردد و ازگردش سواحل خسته و وامانده شده ومدتی از وطن دور گردد و چون مراجعت کند جز ویرانه کلبه نیابد و دوستان و رفیقان خویش را درگوربیند.»



۳-درام

« اگر خواب سعادت و خوشبختی ام شدید بود بالعکس مدتی کوتاه داشت و بیداری درخیمه زاهد انتظار مرا میکشید . چون در اواسط روز بغار رسیدم از آن درشگفت‌شدم که چرا اتالا به استقبال ما نیامده‌است . تا گاه‌وحشتی مرا فرا گرفت چون بغار رسیدم بخود جرئت داده و دختر لیز را صداکردم ؛ از صدا وسکونی که جانشین نعره‌هایم گشتند افکارم نیز پریشان شدند از تاریکی که درون‌غار را فرا گرفته بود ترسیده و به میسیونر گفتم: شما ای کسیکه آسمان همراهتان میباشد وقوی دلتان دارد داخل این ظلمات شوید .»

« چه ضعیف و نا توان است کسیکه به شهوات پایبند است ! چه قوی‌دلست آنکه برخداوند متکی است ! درآن قلب متقی که درطی ۷۳ سال پژمرده گشته بود بیش‌از تمام حرارت شبابم تهور وگستاخی یافت میشد . آن مرد صالح داخل غار گشت . من بایك دنیا وحشت خارج دخمه ایستادم . زودی زمزمه ضعیفی شبیه به ناله از انتهای غار بگوش من رسید . من نعره بر کشیدم ودل قوی داشته و خودرا بدرون غار پرتاب کردم... ! ای ارواح پدرانم فقط شما مطلعید که چه منظره درنظرم جلوگر شد !

« پارسا مشعلی از کاج برافروخته و با دستی لرزان بالای بستر اتالا گرفته بود . این زن جوان و زیبا با گیسوان پریشان و سیمائی رنك پریده نیم‌خیز نشسته بود . قطرات‌عرق اندوه و غم برپیشانیش میدرخشیدند . نگاه‌های نیم روشنش سعی می کردند که عشق اورا بمن بنمایند و دهانش میخواست‌خنده کند . چون صاعقه زده چشمانم ثابت مانده بازوانم آویزان شده و لبهایم باز ماندند. من بی‌حرکت ایستاده بودم. بین ما سه کس این‌صحنه اندوه‌گین لحظه

سکوت حکمفرما شد . نخستین بار زاهد آن سکوت را برهم زد و گفت
« این تبی است که در اثر خستگی بر او عارض گشته . اگر توکل بخداوند
« کنیم او بما رحم خواهد نمود .»

« بشنیدن این کلمات خون منجمد شده درقلبم جریان یافت. در اثر
بی تابانی وحشیانه‌ام ، ناگه از کثرت ترس بکثرت اعتماد تغییر حال دادم .
ولی آتالا نگذاشت مدتی در آن حال بمانم . با حالتی اندوهناك سر خود را تکان
داده و بما اشاره کرد که بآرامگاه او نزدیك شویم .

آتالا با صدای ضعیفی بزاهد خطاب کرد : پدرم ، من خودرا درلحظات
« مرك حس میکنم . شاکتاس ! بدون یأس و ناامیدی بدان که تا حال سری‌را
« از تو مخفی میداشتم تا اینکه موجب سیه روزی تو نگشته و از مادر خویش
« نیز اطاعت کرده باشم . سعی کن که صحبتم را با آثار اندوهیکه مرگم را
« سریع خواهد نمود قطع ننمائی من گفتنی‌های بسیار دارم ؛ با ضربات قلبی
« که هر آن آهسته‌تر می‌شود و با بار منجمدی که‌قلبم بسختی تحمل آنرا میکند....
« من حس میکنم که عنقریب از دنیا بروم .
« پس‌از چندلحظه سکوت آتالا چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه دیده من بروشنائی باز شود ، سرگذشت غم‌انگیز من
آغاز شده است . مادرم درسخترین مواقع حیاتش مرا آبستن گشت ؛ من‌درون
« او زا میازردم ، تولدمن بسختی انجامید وموجب پارگیهای داخلی او گشت؛
« ازحیاتم ناامید بود و برای نجات از خطرمرك نذری کرده و به «ملکه‌دوشیزگان»
« تعهد نمود که هرآینه من از مرك برهم بکارت خویشرا وقف او نمایم....

« این همان نذر است که مرا بگورستان می‌فرستد .»

« من به سیزده سالگیم پا نهادم که مادرم درگذشت. چند ساعت قبل‌از
« مرك مرا ببالین خود خواند و درحضور کشیشی که در آن لحظات آخر اورا
« تسلی‌میداد گفت: «دخترم! ازنذری که برای تو کرده‌ام آگاه میباشی . آیا مایلی
« که قول مادر خویشرا تکذیب کنی ؟ ای آتالایم ! من ترا درمحیطی میگذارم
« که لیاقت مالك بودن یك زن مسیحی را ندارد یعنی در میان بت پرستانیکه

« خدای پدر ومادرت را تصدیع میدهند ، آن پروردگاریکه پس از بخشیدن
« حیات برتو با معجزه ترا از خطرمرك نجات داد . پس فرزند دلبندم بدان
« که با قبول کردن حجاب دوشیزگان فقط از عشق بکابه و شهوات شومیکه
« قلب‌مادرت را مشوش ساخته‌اند دست خواهی کشید ! پس نزدیك شو ، محبوب
« من ، نزدیك شو و در حضور این کشیش مقدس ومادر محتضرت بر شمایل
« مادر ناجی » (۱) قسم یاد کن که هرگز مرا در مقابل آسمان خیانتکار
« نخواهی نمود . بدان که من از بهرتو خودرا متعهد ساختم تاآنکه حیات ترا
« نجات دهم . و اگر تو قول مرا نپذیری روح مادرت را در شکنجه های
« ابدی غوطه ور خواهی نمود .»

« مادرم ! چرا تو چنین گفتی ! ای مذهب که درعین حال موجبات بدبختی
« وسعادت ما را فراهم‌میسازی ، ما را معدوم میکنی وتسلی‌میدهی ! و تو ای‌مایه
« عزیز و اندوهگین عشقیکه حتی درآغوش مرك هم مرا ضعیف وناتوان میسازد،
« ای شاکتاس اکنون بدان که چه چیز سرگذشت ما را دشوار می‌نمود !....
« سپس اشکبار گشته و خودرا در دامان مادرم پرتاب کردم وآنچه را که
« میخواستند متعهدشوم پذیرفتم . مسیو نر برمن بیانات مهیبی نمود و حمایل‌نذر
« را بمن عطا کرد و برای ابد مرا مقید ساخت . مادرم مرا تهدید کرد که
« هرآینه روزی عهدشکنی کنم گرفتار نفرین او خواهم شد و پس‌ازآنکه
« نسبت به مشرکین و دشمنان مذهبم بمن وصایائی نمود مرا درآغوش کشیده
« و دارفانی‌را وداع گفت

« در نخست من خطرات پیمانم را ندانستم . من مست جوانی بودم و
« چون یکنفر مسیحی حقیقی میزیستم ، خون اسپانیولی که‌دررگم جریان‌داشت
« مرا مغرورنموده وگرد خود مردانی را میدیدم که لیاقت پیوند با مرا نداشتند
« من ازآن خوشوقت بودم که جز خدای مادرم شوی دیگری ندارم . ولی
« چون ترا محبوس جوان و زیبائی یافتم برقسمتت رحم آوردم وگستاخی‌نموده
« در انتهای جنگل با تو صحبت داشتم : آنوقت بار گران عهد خود را
حس نمودم .»

۱ - حضرت مریم

« پس از انکه آتالا بیانات خودرا خاتمه داد ، من با نگاهی تهدیدآمیز میسیونر را نگریسته و دستها را گره کرده بانك بر آوردم : اینست مذهبی که « آن اندازه از بهر من اورا میستودی ! معدوم باد پیمانیکه آتالای مرا از من « میگیرد ! محو باد خدائیکه باطبیعت مخالفت میورزد ! مرد کشیش تو از بهر « چه‌کار باین جنگلها پا نهادهٔ ؟ »

« آنمرد کهن سال چنین جواب داد : تا ترا نجات دهم و شهوات را «مغلوب سازم و نگذارم ، ای کفر گو ، که خشم وغضب آسمانی برتو نازل شود ! «ای جوان تو لایق آن نیستی که چون پا بدایره زندگانی نهی از آلام خودشکوه « کنی ! کدامند علایم مشقاتت ؟ کدامند آن بیداد گریهائی که تو متحمل شدهٔ ؟ « کدامند آن فضائلی که تنها آنهـا می‌توانند ترا حق شکوه نمودن دهند ؟ چه «خدمتی انجام دادهٔ؟ چه‌خوبی نمودهٔ؟ بدبخت! تو غرق‌شهوتی وباز با کمال جرئت آسمان « را مقصر میپنداری!هنگامیکه تونیز مانندما با ابری ۳۰ سال درغربت برفراز کوهساران « بسر بردی هرگز درقضاوت نقشه‌های پروردگارسریع نخواهی بود ! آنوقت « تو خواهی دانست که چیزی نمیدانی وچیزی نیستی و عذابی الیم تر ونیرو « بخشی بالاتر از آن نیست که جسد فاسد شونده مبا شایسته درد کشیدن هم نباشد . »

« انواری که از دیدگان آن پیرمرد خارج میشدند و ریش او که به سینه‌اش تماس‌میکرد وبیانات تندر آسایش تمام اورا شخص جلیل‌القدری مینمودند ، من درمقابل عظمتش تاب مقاومت نیاورده و بزانو افتادم و ازخشم خویش پوزش طلبیدم . او بالهجهٔ ملایم که روحم را توبیخ می‌نمود بمن جـواب داد : « پسرم ! بدان که از بهرخود ترا نکوهش نکردم . افسوس ! پسر عزیزم شما « حق دارید من‌در این جنگل چندان کار قابلی انجام نداده‌ام و خداوند را خدمتگذاری نالایق تر از من نیست ، ولی‌پسرم ، آسمان ، آسمان ،او هرگز « مقصر واقع نمیشود ! مرا ببخشید اگر بشما بی احترامی نموده‌ام . حـال « باید بخواهرتان گوش فرادادیم زیرا ممکن‌است دوائی یافت شود . ازامیدوار

« بودن خسته نگردیم . شاکتاس این مذهب جلیلی است که امید را تقوائی « میداند ! »

« ـ آتالا شروع نمود : توشاهد منازعات من بودهٔ ولی باز جز قسمتی « کمی از آنرا ندیدهٔ من هیجانات خودرا از تو مخفی میداشتم . خیر آن « زنگی غلامی که با عرقهای جبینش دشتهای آتشناك فلوريد را مرطوب‌میسازد کمتر از آتالا سیه روز است ، ترا بفرار تشویق می‌نمودم ، درصورتیکه مطمئن « بودم بادور شدن تو مرك من حتمی‌بود ، من از فرار با تو وحشت داشتم‌در « حالیکه بتعاقب سایبان جنگلها نفس زنان بودم ..... آه ! کاش ترك اقوام ، « آشنایان و میهن بود ! از مرك نیز باك نداشتم !... اما روح تو مادرم ! « سایه‌ات همیشه حاضر بود و مرا از عذابهایش نکوهش میکرد! شکوه‌هایت « را میشنیدم و آتشهای جهنم را میدیدم ! که ترا منهدم میساختند . « شبهای بدی داشتم و هیاکل وحشتناکی را بخواب میدیدم ! روزهایم مهموم « و مغموم بودند . ژاله‌شب چون بروی پوست سوزانم میافتاد خشك میگردید ! « من لبهای خودرا در مقابل نسیمها باز میکردم ولی‌آنها در عوض آنکه مرا « سردی بخشند از آتش نفسم محترق میشدند . هنگامیکه در انتهای این اماکن « خلوت دور از آدمیان خودرا نزد تو میافتم سخت درعذاب میشدم زیر اسدی « منهدم نشدنی ما را از یکدیگر جدا میساخت ! بزرگترین سعادت برای من « ان بود که بپای تو عمر خودرا بسر برم و چون کنیزی ترا خدمت کرده و « خوابگاهت را در گوشه فراموش گشته از گیتی مهیا سازم ؛ من باین سعادت « نائل گشتم ولی نتوانستم از آن کامیاب شوم . چه نقشه‌ها که کشیدم ! چه « افکاری که از این سرپرشور خارج گشت ! چون ترا مینگریستم درمن لذایذی « ایجاد میشد که غیرارادی و مقصر بودند : گاه میخواستم که با تو تنهامخلوق « جهان باشم ، زمانی حس میکردم کـه حقیقتی مرا در هیجانات شدیدم « مانع میگشت و مایل بودم که آن حقیقت مطلق معدوم گردد تا انکه در « بازوان تو فشرده شده و با بقایای خدا و گیتی از غرقابی به غرقاب دیگر « غوطه‌ور گردم ! اکنون هم...... میگویم ! اکنون که ابدیت مرا میبلعد

و عنقریب نزد قاضی‌القضات حقیقی حضور میابم ؛ درلحظه‌که برای اطاعت از مادرم با کمال ضعف ومسرت می‌بینم که بکارت حیاتم را معدوم میکند ، میگویم که دراثر مخالفت دهشتناکی تأسف انرا میخورم که ازان تو نبوده ام

« میسیونر صحبت اورا قطع کرده و گفت :« دختر من ، الامتان‌شما را « از حقیقت دور میدارند ؛ این کثرت عشق که شما خود را تسلیم ان میکنید « هرگز صحیح نیست وحتی در طبیعت هم یافت نمی‌شود . وچون ازفکری‌غلط « ناشی شده است نه از قلبی گناهکار لاجرم درنظر خداوند گنارکمتر مستوجب « محکومیت‌است‌پس‌لازم است که شما این‌هیجانات‌را که‌شایسته‌معصومیت‌شما نیستند از « خود دورسازید . ولی‌فرزند عزیزم ، بدان که افکارپریشان‌شما را ازان عهوه « زیاده از حدترسانده‌است . مذهب‌هرگزقربانی وفداکاری‌مافوق‌بشری‌رااقتضانمیکند « احساسات‌حقیقی‌وفضائل معتدل آن‌خیلی‌رقیقتراز‌احساسات شدیدوفضائل اجباری یك « شجاعت‌مجعول میباشند . اگرشما اغوا شده‌بودید ، ای‌میش‌بینوا وحیران ، حضرت « مسیح به تکاپوی‌شما میآمد وشمارا به گله باز میآورد . درهای ندامت‌و پشیمانی « برشما باز بودند : سیلهای خون لازم است تا درنظر آدمیان بر اشتباهات‌ما « خط نفی کشیده شود ولی یك قطره اشك خداوند را کافی است . پس دختر « عزیزم مطمئن‌باش زیرا وضعیت شما ایجاب آرامش میکند . توکل برخداوندی « کنیم که جراحات بندگانش را التیام میدهد اگرهمان‌گونه که من امیدوارم « مشیت الهی بر آن باشدکه شما از این مرض برهید ، من بخلیفه « کبك» (۱) « کاغذی مینویسم : او اقتدارکافی داره که شمارا از قیود پیمانهای سادتان‌رهاند . « آنوقت بقیه عمر را با شاکتاس در نزد من خواهید گذراند .»

« به شنیدن بیانات آن پیر مرد اتالا را تشنج طولانی دست داد که « از آن خارج نگشت مگر برای انکه علائم اندوه دهشتناکی را ظاهرسازد ، « با عشق تمام دستها را بهم فشرده و گفت : چه میگوئی ! آیا مرا چاره بوده « است ؟ ومن میتوانستم از پیمانهای خود خلاصی یابم ! » « آن پدر مهربان

۱ - Quebec

« جواب داد : آری ، دخترم واکنون هم می‌توانید » — اتالا نعره برآورده « گفت : وقت از دست رفته است ، خیلی دیر است . لحظهٔ مرك مرا درآغوش « میکشد که از سعادت خویش مطلع میکردم ! چرازودتر این پیرمرد مقدس را « ملاقات‌نکردم ! والا امروز من با تو از زندگانی سعادتمندی متلذذ میشدیم ، « باشاکتاس مسیحی ... دراین صحاری ..... برای ابد ... کشیش با تقوائی « ما راتسلی میداد ... آه ! چه خوشبختی عظیمی ! » من دست آن بی‌نوا « را گرفته و گفتم آرام باش ما ازآن سعادت محظوظ خواهیم شد .» — « آتالا جواب داد هرگز ! هرگز ! ـ گفتم چطور ـ ! آن‌دوشیزه گفت : شما « همه چیز را مطلع‌نیستید . روزقبل ... هنگام طوفان .... نزدیك بودنقص « عهد کنم . چیزی‌نمانده بود که مادر خودرا از شعله‌های آتش غوطه ور سازم ؛ « آنوقت‌لعنت خدا برمن وارد بود و بخداوندی‌که مرا ازخطر مرك نجات‌بخشیده « بود دروغ گفته بودم .... هنگامی‌که تو برلبهای من بوسه زدی تو نمیدانستی « که مردهٔ را درآغوش میکشی ! » ـ « آن زاهد فریاد برآورد : خداوندا ! « ای طفل عزیز چه عملی را مرتکب شدهٔ ؟ » ـ اتالا باچشمان بیحرکت‌جواب‌داد : « **جنایت** ، پدر مهربان ، ولی فقط خودرا معدوم‌ساخته و مادر خویشرا نجات « داده‌ام . وحشت‌غریبی مرا فرا گرفته گفتم : « دیگر بس‌است »او گفت : من « میدانستم که مرا تاب مقاومت نخواهد بود ؛ لذا هنگامیکه کلبه ها راترك « میکردم او را با خود آوردم ..... » ـ باحالتی وحشتناك گفتم : چه ؟ » — آن پدر مهربان گفت « سم » اتالا بتائید او گفت اکنون درجگرم میباشد »

« مشعل از دست زاهد بزمین افتاد ، چون مرده نزدیك دختر لیزپاافتادم « آن پیرمرد هردو ما را درآغوش گرفت و درآن تاریکی هرسه لحظاتتکداری « خود را براین خوابگه مرك با یکدیگر مخلوط نمودیم .

« آن عابد متهور ، چراغی روشن کرده و گفت : برخیزیم ، برخیزیم ! « با لحظات گرانبهائی را از دست میدهیم : مسیحیان‌متهور ، یورشهای ذات را « حقیر شمریم : طناب بگردن ، برسر خاك ریزان درمقابل عظمت‌خداوند بخاك « افتیم و رحمتش را طلب کنیم وخویشتن را مطیع حکم او سازیم . بنکه باز

« وقت باشد . دخترم لازم بود که شما شب قبل مرا آگاه میساختید . »

« آتالا گفت : افسوس ! پدرم ، شب‌قبل به تکاپوی شما شدم ولی آسمان
« از برای گناهانم شما را از من دور ساخته بود . وانگی هرمساعدتی بی‌نتیجه
« بود زیرا هندوان که از سموم اطلاعات کاملی دارند دوائی برای آنچه که
« من استعمال نموده‌ام نمی‌شناسند ای شاکتاس ! بدان که چون دیدم آن‌ضربه
برخلاف انتظارم فوری نتیجه نبخشید ! عشق قوایم را دو برابر کرده و روحم
« نتوانست بدان زودی از تو جدا گردد . »

« گمان نرود که با شیون و زاری سرگذشت آتالا را قطع نمودم بلکه
با هیجاناتیکه جز در نزد وحشیان گمنام است میانم صحبت او شدم . بروی
زمین می‌غلطیدم و بازوان خودرا میفشردم و دستهای خویشرا میگزیدم . آن
کشیش کهن‌سال بامهربانی عجیبی از برادر بخواهر میدوید وهزاران مساعدت
دربارهما مبالغه میکرد . بواسطه آرامش قلب و در زیر بارگران سنینش ، او
از جوانی ما آگاه بود . و کشیش‌باو لهجه عطا کرده بود که موثر تر وسوزنده‌تر
از عشقهای ما بود . این کشیش که‌مدت چهل سال در راه خدمت به پرورگار
وآدمیان هر روز برفراز این کوهساران فداکاریها نموده است آیا قربانیهای
اسرائیل را بخاطر تو نمیآورد که مدام در امکنه مرتفع در مقابل خداوند
دود میکردند ؟

« افسوس ! عبث آن کشیش برای تسکین آلام اتالا دوائی میجست .
فرسودگی اندوه ، سم وعشقیکه کشنده‌تر از جمیع سموم بود گرد آمده بودند
تا این گل را ازاین اماکن خلوت بربایند . طرف عصر علائم دهشتناك مرك
ظاهر گشتند : سستی تمام اعضاء اتالا را فراگرفت - و انگشتان پا و دستش
سرد شدند . « او بمن میگفت:انگشتانم‌را لمس کن ؛ ایا آنهارامنجمد نمی‌یابی ؟ »
من نمیدانستم چه جواب گویم . گیسوانم از شدت ترس راست شده بودند ؛
سپس چنین اضافه نمود : « حتی دیروز هم ، ای مایه حیاتم جزئی تماس تو
« مرا میجهاند ، ولی دیگر دست ترا حس نمیکنم و تقریباً صدای تو را
نمی‌شنوم ، اشیاء غار متدرجا محومیگردند . ایا اینها پرندگان نیستند که‌میخوانند

« باید اکنون خورشید نزدیك غروب باشد ؛ شاکتاس وه ، چه زیبا خواهد
« بود ، هنگامیکه انوار ان‌در صحرا بروی قبرم بتابند ! »

« اتالا چون دید که بیانات او ما را گریان میسازد ، بما گفت :
« دوستان عزیزم مرا ببخشید ؛ راست است که من بسیار ناتوان وضعیف می‌باشم
« ولی ممکن است قویتر گردم . نگاه شباب هنگامیکه قلبم از عشق سرشار است
« بدرودحیات میگویم ! ای پیشوای مذهب بمن رحم کن و مرا دست گیر . آیا
« مرا اطمینان میدهی که مادرم خوشوقت باشد و خداوند مرا از عملی که
« کرده‌ام‌عفو کند ؟ »

« آن پارسا درحالیکه اشك می‌ریخت و باانگشتان لرزان و ناقص خود
« انها را خشك میکرد گفت : دخترم تمام سیه روزی شما از جهالت برمیخیزد؛
« تربیت وحشیانه و عدم تعالیم کافی شما را نابود ساختند . شما نمی دانستید
« که یك مسیحی نمیتواند هرآنچه را بخواهد درباره حیات خویش‌انجام دهد .
« خداوندشمارابرای ساده اوحیتان خواهد بخشید . مادرتان و آن‌میسیونری‌احتیاطی
« که هادی او بوده است مقصرتر از شما بوده‌اند انها از حیطه اقتدار خودپا
« بخارج نهاده و شما را پابند پیمان بی‌جا و بی‌موردی کردند ولی رحمت‌حق
« شامل انها باد! شما سه‌نفر نمونه مهیبی ازخطرات تعصب وجهل را درموضوع
« مذهب نشان میدهید . فرزند من ، مطمئن باشید ، آنکسی که قلوب‌وعروق
« را مجوف‌ساخته است شمارا از روی مقاصدتان که بی‌آلایش و پاك بوده‌اند
قضاوت خواهد کرد و نه از روی عملتان که سزاوار محکومیت است .

« اما راجع به حیاتتان اگرهنگام مرك فرا رسیده باشد که به خلدبرین
« جای گزین شده و به حق خواهید پیوست ! آه ! فرزند عزیزم . باازدست
« دادن این دنیای دون چیزی گم نکردهٔ ! با وجودانکه درصحرا متولدشده‌اید
« باز تلخی آلام ومشقات را چشیدید : پس چه تصور میکردید اگر هرآینه
« شاهد تیره‌بختی‌های « اجتماع » (١) بودید ؟ چه میگفتید اگر درحین عبور
« از سواحل اروپا گوش شما از فریاد ممتداندوه و المی که از ان کهنه زمین

١ - اروپا

« بلند است متاثر میگشت ؟ ساکنین کلبه وقصور تمام در این دنیای دون و
« پست رنج میکشید ومی نالند . ملکه هائی دیده شده‌اند که چون زنان فقیر و بینوائی
« میگریسته‌اندو از مقدار سرشگی که‌دیدگان سلاطین محتوی است شخصی در شگفت میشود!

« ایا فقط از بهر عشقتان تأسف میخورید ؟ دخترم پس لازم است که
« برای خیالی واهی هم اشك ریخت ایا قلب بشر را میشناسید و می توانید
« ناپایداری امیالش را بشمارید ؟ شما بهتر می‌توانید حساب امواج دریا را که
« در موقع طوفان بروی‌هم می غلطند تعیین کنید تا آنها را . ایثارها ، فداکاریها
« ونعم رشته‌های جاویدان نیستند : شاید روزی دراثر بی نیازی تنفری ایجاد شود !
« آنوقت گذشته ها از یاد میروند و جز عیوب یك پیوند ناقص و حقیر چیزی
« بنظر نمیرسد . دخترم ، شك نیست که پاك ترین عشقها بین آن زن و مردی موجود بود
« که بدست پروردگار خلق شده بودند بهشتی از بهر آنها تشکیل یافته بود . آنهابی گناه
« وپایدار بودند از حیث روح و جسم کامل بوده و درهرچیز با یکدیگر تناسب داشتند .
« حوا از بهر آدم خلق شده و آدم برای حوا خلقت یافته بود . معذلك آنها
« نتوانستند وضعیت سعادت بخش خویشرا پایدار دارند . پس بعداز آنها کدام
« زوجین خواهند توانست ؟ من برای شما از عروسیهای مردم بدوی و آن
« وصلتهای مستحسن صحبت نمیکنم ؛ هنگامی که خواهر نامزد برادر میشد و
« عشق و محبت برادری در یك قلب بایکدیگر آمیخته گشته وخلوص وسادگی
« یکی لذت وخوشی دیگری را فزونتر می‌نموده است . معهذا تمام این وصلتها
« به نزاع پیوسته است . حسادت درخیمه ابراهیم حکمفرما بوده‌است . و حتی
« درخوابگاه آن پیرانیکه از فرط شعف مرگ مادران خویشرا از یاد میبردند
« نیز سرایت کرده است .

« فرزندم ، آیا باور میکنید که در عشق خود سعادتمندتر و بی گناه‌تر
« از خانواده‌های مقدس که بخواست مسیح نازل شده‌اند باشید ؟ من برای شما
« از جزئیات زناشوئی و منازعات و سرزنش های دو طرفه ،
« اضطرابات وتمام آن کدورتهائیکه بربالین خوابگاه وصال پاس
« میدهند چیزی نمیگویم . زن هر دفعه که مادر میشود آلامش تجدید

« میگردند . و بادیده اشکبار وصلت را تجدید می‌نمایند . چقدر در مرك طفلی
« که باو شیر داده‌اند ودر آغوشتان جان سپرده است اشك میریزید ! ناله‌های
« راشل » (۱) در کوهستان پیچیده بود وهیچ چیز نمی‌توانست آلام اورا تسکین
« دهد زیرا فرزندانش نزد او نبودند . این تلخی‌ها که به محبتهای بشری آمیخته
« میشوند بقدری شدیدند که من در کشورخود بانوان محترمی را دیده ام ، که محبوب
« سلاطین بوده ، معهذا سراپرده سلطنتی را ترك گفته‌اند ودرصومعه‌ معتکف شده تا این
« جسد عاصی را از لذایذش که جز درد و الم چیزدیگری نیستند برهانند .

« ولی ممکن است بگوئید که نمونه‌های اخیر بشما مربوط نمی‌باشند ؛ و
« تمام جاه‌طلبی شما بازندگانی درکلبه تاریکی درنزدمردیکه‌خودتان اورا انتخاب
« نموده‌اید خاتمه مییابد ؛ آیا لذایذ ازدواج را کنار گذاشته ومحو آن دیوانگی
« که جوانی آنرا عشق مینامد میگشتید ؟ تصورات غلط ؛ جاه‌طلبی ؛ رویای
« احساسات !

« دختر عزیزم ، من هم گرفتار هیجانات قلبی بوده‌ام . این سر همیشه
« بی‌مو نبوده و این‌قلب هم آنقدر که امروز بنظر شما آرام میآید نمی‌زیسته
« است . هرآینه مرد باثبات می‌توانست به هوا وهوسهای تجدید شونده کفایت
« کند ، بی‌شك انزوا و عشق نزد خداوند مساوی بودند زیرا آن دو لذت
« وخوشی جاویدان خداوندی همین دواند . ولی روح بشر خسته میشود و
« هرگز مدت مدیدی یك شئی را بافراط دوست نمیدارد . همیشه مسائلی یافت
« میشوند که در اثر آنها دوقلب هرگز باهم توافق پیدا نمیکنند و این‌مسائل
« چون بشکل رشته درآیند به تنهائی کفایت میکنند که زندگانی را غیر قابل
تحمل نمایند .

« بالاخره ، دخترعزیزم ، اشتباه بزرگ وعمومی آدمیان در رؤیای سعادت
« آنستکه نقاهت مرك را که باوجود آنها متصل می‌باشد از یاد میبرند : **بشر**
« **محکوم به مرك است** . سعادت شما بزرگتر از آن که نباشد دیر یا زود
« سیمای قشنگش تبدیل میشود بآن چهره یکنواختی که گور به فرزند آدم عطا

---

۱ - Rachel زن حضرت یعقوب

« میکند . دیدگان آتالا هم نخواهند توانست شما را درمیان خواهرانتان که
« دردخمهٔ مرگ آرمیده‌اند بشناسند قلمرو عشق در قبر امتداد نمیابد . چه‌بگویم!
« (ای باهیچوئی و جاه‌طلبی) چه بگویم از دوستی‌های زمین ! دختر محبوبم
« آیا مایلی که از اهمیت آن آگاه شوی ؟ اگر هر آینه آدمی پس‌از چندسالی
« که از مرگش میگذرد باز بعرصه وجود آید من مشکوکم از اینکه بدیده
« شعف از طرف آنهائیکه بیشتر بیاد او اشك ریخته‌اند پذیرفته شود . بدین
« زودی رشته محبت تجدید میشود و عادات بسهولت تغییر میکنند . بی‌ثباتی
« در نهاد بشر متمکن است و زندگانی ما حتی درقلب صمیمی‌ترین دوستانمان
« هم بسیار ناقابل است .

« دختر عزیزم ، رحمت خداوند را سپاسگذار باشید که‌بدین زودی شما
« را ازاین دره فقر و مسکنت میرهاند . اکنون قبای سفید و تاج رخشنده
« دوشیزگان برفراز ابرها برای شما آماده میشوند . هم اکنون میشنوم که
« ملکه دوشیزگان شمار اندا میدهد ؛ بیائید ای خدمتکار شایسته و لایقم ، بیائید
« کبوترم ، بیائید و برتخت معصومیت و سادگی درمیان تمام **دخترانیکه**
« **زیبائی و جوانی خود را در راه خدمت به بشریت و تربیت و**
« **پرورش اطفال وتقوا فداکرده‌اند جای گیرید** . ای گل با تقوایم
« بیائید و درآغوش عیسی بیارمید . این تابوت ، همین تختخواب از دواجیکه
« شمابرای خویش‌انتخاب کرده‌اید هرگز مغبون و اغفال نخواهد شد و بوسه‌های
« شوهرآسمانی شما هرگز خاتمه نمی‌یابند ! »

« همانگونه که اخرین اشعه روز بادها را خاموش میکند و سکوت
« را درآسمانها پراکنده مینماید ، همانطورهم بیانات ارام آن سالدیده‌شهوات
« را درقلب معشوق من آرام می‌نمود . اتالا دیگر به غم و اندوه من می‌پرداخت
« که اگر هر اینه متعهد شوم که اشکهای خویشرا خشك‌نمایم او باشعف مرگ
« را درآغوش خواهد کشید . زمانی از مادر و میهنم برایم صحبت می‌داشت .
« او سعی میکرد که با بیدار کردن دردگذشته در من مرا از غم و اندوه‌حاضر

« منصرف سازد . مرا به‌صبر وتقوی تشویق می‌نمود . او میگفت که توهمیشه
« تیره‌بخت نخواهی‌بود . اگرآسمان امروز تلخی انرا بتوهیچشاند ازبهرآن
« است که تو بیشتر شفیق و غمخوار مذلات دیگران شوی . شاکتاس ، قلب
« چون درختان است که بخودی‌خود بلسان را بران زخمهای بشر نمی‌دهندمگر
« آنکه انهارا با آهنی زخمی سازند .

« هنگامی که‌او صحبت خودرا خاتمه‌میداد روی خویشرا بمیسیونری‌نمود
« و از اوهمان تسکینی را که بمن داده بود میجست . نوبه به نوبه تسلی میداد
« وتسلی‌مییافت ودرروی بستر مرگ‌بیانات زندگانی را میگفت و می‌شنید .

« دراین‌هنگام کشیش کوشش‌وفعالیت خودرا مضاعف می‌نمود . استخوانهای
« کهنه‌اش از آتش عشق حرارتی جدید کسب کرده و درحین تهیه نمودن دوا
« و روشن کردن آتش‌و خنك کردن قبر نطق‌های شگفت‌انگیز درباره خداوند
« و سعادت مستغنیان می‌نمود . مشعل مذهب بدست داشت وچنان بنظر میرسید
« که‌میخواهد به تعاقب اتالا بگور رود تا باواسرار عجیب‌انرا بنمایاند . آن
« غار حقیر و بی اهمیت ازعظمت مرگ ان مسیحی رونقی بخود گرفته بود و
« ارواح آسمانی بی شك متوجه این صحنه که در آن **مذهب بتنهائی بر**
« **عشق وجوانی ومرگ** . میجنگید بودند

« این مذهب آسمانی ظفر میافت و شخص فتح اورا از اندوه مقدسی‌که
« جانشین نخستین‌هیجانات شهوات درقلب میگشت مشاهده می‌نمود . دراواسط
« شب آتالا چنین به نظر رسید که جانی‌جدید یافته تا بدعای ان متقی که در
« کنار بستر او میخواند جواب گوید . پس‌از دقیقه چند دست خودرا بطرف
« من دراز کرد و باصدائی که بسختی شنیده میشد بمن گفت : پسر اوتالیسی ،
« ایا تو بخاطر میآوری نخستین شبی را که مرا برای دوشیزه اخرین عشقها
« گرفته بودی ؟ چه پیش گوئی شگفت انگیزی بود از سرگذشت ما ! » او
« دقیقه مکث کرده و چنین ادامه داد : هنگامی که فکر میکنم که ترا برای ابد
« ترك میکنم قلبم چنان قدرتی برای تجدید حیات میگیرد که نیروئی میابم که
« خودرا به قوه عشق‌جاویدان سازم ولی ای خدای من مطیع خواست توهستیم!»

« آتالا چندلحظه خاموش شد و بعد اضافه نمود : من از دردهائی که بشماوارد
« آورده‌ام پوزش میطلبم . من شما را از هوا وهوس وغرور خودپریشان
« خاطر ساختم . شاکتاس کمی خاك که برجسدم ریخته شود دنیائی را بین من
« و شما حائل خواهد نمود وشما برای همیشه از زیر بارگران فقر و مسکنت
« من خارج خواهید شد . »

« - من درحالیکه در اشکهای خود غرق بودم جواب دادم : شما را
« ببخشم ! آیا مگر من باعث جمیع بدبختی‌های شما نشده‌ام ! — او صحبت
« مرا قطع کرده و گفت : دوست من شما مرا سعادتمند ساختید و اگر مرا بنه
« من حیات را از سر میگرفتم زندگانی با شما را در گوشه غربت و درمیان
« فقر ومسکنت بر یکدنیا استراحت در وطنم ترجیح میدادم .

« اینجا صدای آتالا خاموش شد ، سایهای موت اطراف دیدگان ودهانش
« را فرا گرفتند . دستهای او در تکاپوی لمس با چیزی بودند . و با
« ارواح نامرئی » (۱) زیرلب صحبت می‌نمود . او سعی‌میکرد کهصلیب کوچکی
« که بگردن دارد باز نماید ولی کوشش او در این راه بیهوده بود . او ازمن
« خواهش کرد که من اورا از گردن وی باز نمایم بعد بمن چنین گفت :

« هنگامیکه برای نخستین‌بار با تو صحبت داشتم تو این صلیب رامشاهده
« میکردی که بر سینه من میدرخشید ؛ واین یگانه ثروتی است که آتالا دارا
« می‌باشد . پدرمان نیز چندی پس‌از تولدم آنرا برای مـادرم فرستاده است
« ای برادر این ارث را ازمن دریاب ! و به یاد تیره بختیهای من آنرامحافظت
« نما - درمشقات زندگانی از خداوند بی‌نوایان کمك خواهی یافت . شاکتاس
« من خواهش دیگری‌هم از تو دارم - رفیق ، زمان پیوند من باتودرروی زمین
« خیلی کوتاه بوده است ولی بعداً زندگانی طویل‌تری خواهد بود - ! آه چه
« شوم و دهشتناك میشد اگر هرآینه برای ابد ترا ترك میکردم ! من امروز
« از تو سبقت میجویم و در محیط آسمانها ترا انتظار میکشم . اگر تو مرا
« دوست‌داشته خودرا درمذهب‌نصارا آگاه‌ساز تا انکه‌وسائل‌ازدواج‌ما نیز فراهم

---

۱ - فرشتگان

« شود . اکنون درنظرت معجزه بزرگی از آن مذهب مشاهده میگردد . زیرا
« اومرا قادر میسازد که بدون انکه باتلخی یأس و ناامیدی جان دهم ترا ترك
« گویم . از تو جز پیمانی ساده خواستار نیستم . خود میدانم که این پیمان
« برای تو گران تمام میشود زیرا ممکن است این‌عهد ترا از زن خوشبخت‌تراز
« من جدا سازد . . . . . ای مادرم دخترت را ببخش ! ای « دوشیزه » (۱) خشم
« و غضبتان را از من باز دارید . من در ضعف خود فرو میروم و از تو ای
« پروردگارم ! افکاری را میربایم که فقط متعلق بتو میباشند . »

« من از بارگران و غم و اندوه فرتوت شده بودم و درهمان حال‌بآتالا
« قول دادم که روزی مذهب مسیح را در آغوش گیرم ، باین منظر آن زاهد که
« گوئی بر او الهامی شده باشد از جای جست و دستها را بطرف طاق اندخمه
« بلند کرده و ندا برآورد : وقت آن فرا رسیده‌است که خداوند را بدین مکان
« طلب نمائیم !

« چون این کلمات ادا شدند ، قوهٔ فوق بشر مرا مجبور کرد که بخاك
« افتم و درپای بستر اتالا سر فرود آوردم . کشیش مکانی مخفی را که در
« آن جعبه از طلا که از پرده ابریشمینی پوشیده شده بود قرارداشت باز نموده
« او خود را بخاك انداخت و از صمیم قلب پرستش نمود . ناگه غار روشن شد
« و درآسمانها بیانات فرشتگان و ارتعاشات ارغنونهای آسمانی بگوش رسیدند -
« چون زاهد ظرف مقدس را از تا برناکی بیرون کشید من تصور کردم که
« خداوند را دیدم که از دامنه کوه خارج گشت .

« کشیش حقه را باز نموده « اوستیل » را که چون برف کافور گون
« بود دربین دو انگشت نهاد و بآتالا نزدیك شد و زبان لاتینی بیاناتی براو
« کرد . آن‌معصوم چشمان را باحالت‌خاصه بآسمان‌دوخته بود . تمام‌اندوههایش
« متوقف شده بودند . تمام زندگانیش بردهان وی جمع گشته بودند . لبهایش
« نیم باز شده با کمال احترام به تکاپوی خداوندیکه درآن نان مقدس مخفی
بود میشدند . سپس آن مرد خدا قدری کتان را در روغن مقدس فرو برده و

---

۱ - حضرت مریم .

« و پیشانی آتالا را با آن مالش داد . اومدتی این دختر را که درحال احتضار
« بود نگریست ناگهان این کلمات مهیج از دهانش خارج شدند : بروید روح
« مسیحی » بروید و بخالق خود به پیوندید ! » من سرخود را بلند کرده و در
« حالیکه به جام روغن مقدس مینگریستم ، گفتم : « پدرم آیا این دوا اتالا را
« شفا خواهد داد » آن پیرمرد در آغوش من بیتاب شده و گفت : « آری
« پسرم ، زندگانی جاوید » »

« دراین نقطه برای دفعهٔ ثانی از آغاز گذارشش شاکتاس مجبور شد که
« صحبت خودرا قطع نماید . اشکهایش اورا غرق نمودند . و صدایش کلمات
« مقطعی را ادا میکرد آن پیرمرد نابینا سینه خودرا باز کرده وصلیب اتالا
« را بیرون کشیده و گفت : « اینست آن ودیعه بدبختی و فلاکت ! رنه !
« پسرم تو انرا میبینی ومن نمیبینم ! بمن بگو که آیا پس از سالهای متمادی
« طلای آن زنك نزده است ؟ ایا اثرات اشکهای مرا نمی بینی ایا مکانی را
« می بینی که زنی مقدس انجا را با لبهای خود تماس کرده است ؟ چطور آیا
« شاکتاس هنوز مسیحی نمی باشد . چه قضاوت پوچی اورا تابحال دراشتباه
« پدرانش نگهداشته است : خیر دیگر راضی نیستم که باز دراین حال بمانم .
« زمین مرا ندا میزند : چه وقت داخل دخمه اموات خواهی شد ومنتظر چیستی
« تامدفنی آسمانی را در اغوش کشی ؟ . . . . ای خاك ! شما مرا بیش از این
« منتظر نمیشوید : و بعضی انکه کشیش این سری را که از اندوه سفید شده
« است طراوت بخشند امیدوارم که خودرا با آتالا بپیوندم . . . . . حال انچه که
« از سرگذشتم باقی است خاتمه دهم .





تشییع جنازه آتالا ـ یکی از تابلوهای مشهور
ژیروده Girodet نقاش نامی فرانسه
(۱۷۶۷ ـ ۱۸۲۴) که اکنون
درموزهٔ لوور موجود است

٤ - تشییع جنازه

« ای رنه ! من تعهد نمیکنم که بتوانم یأسی را که هنگام مرگ آتالا بر روحم مستولی شده است امروز برای تو تشریح نمایم . برای اینکار حرارتی بیش از این لازم است و من فاقد ان می‌باشم . باید که دیده‌گان نابینایم در مقابل خورشید گشوده شوند تا اشکهائی را که در پرتو آن ریخته‌اند حساب کشند آری ، این ماه که اکنون در بالای سرما میدرخشد روزی از روشن کردن نواحی خلوت « کانتو کی » (۱) خسته وفرتوت خواهد شد . این شط که اکنون حامل زورقهای ماست ، قبل‌از انکه اشکباری من از بهر اتالا قطع شود ابهایش خشك خواهند شد . مدت دو روز بیانات عابدرا نمی‌فهمیدم . برای ارام کردن آلامم ، آن مرد جلیل‌القدر دلایل بیهوده زمین را بکار نمی‌بست او با گفتن این کلمات خویشتن را خورسند مینمود : « پسرمن ، اینهم مربوط « به اراده خداوندیست . » ومرا در اغوش میکشید . من هرگز باور نمیکردم که این چند کلمه مرد مسیحی ، قبل‌از آنکه‌انرا حس کرده باشم ، اینقدر تسلی بخش باشد .

« شفقت و چرب زبانی و صبر خال ناپذیر این خدمتگذار خداوندی بر پایداری آلام درونیم فائق امدند از اشکباری درمقابل او شرمگین گشتم و باو گفتم : « پدرم بیش‌ازاین روانیست که‌شهوات‌وهوسهای جوانی‌در ارامش‌زندگانیت خلل وارد کند . مرا بگذار که بقایای معشوقه خویشرا همراه برم . من انها را در گوشه از صحرا دفن خواهم کرد و اگربازمحکوم بزندگانی باشم سعی خواهم کردکه خودرا‌شایسته ان ازدواج جاویدانی‌که آتالا مرا بآن امیدوارساخته است بنمایم .

---

۱ – Kentucky.

« چون آن پدر مهربان مرا متهور یافت از ضعف جستن کرد و گفت :
« ای خون عیسی خون مولای من ، همانا که تو سزاوار ستایش می باشی ! شك
«نیست که تو این جوان رانجات خواهی‌داد ، پروردگارا ! شاهکار خودرا به
«منصه ظهور آور واین روان منقلب را آرامش بخش و از بدبختیهایش جز
«خاطرات مفید وملایم باقی مگذار ! »

« آن پارسا حاضر نشد که جسد دختر لیز را بمن واگذار کند ولی پیشنهاد کرد که مریدانش راگرد آورم تا بآداب مسیحیت اورا بخاك سپاریم. من نیز بنوبه خود باین امر رضایت ندادم و گفتم : « تیره بختیها وفضائل اتالا «بر بشرمخفی بوده اند : باشد که ما نیز اورا مخفیانه دفن کرده و اسرار او را پوشیده بداریم » ما مصمم شدیم که فردای آنشب درطلوع افتاب اتالا را در زیر یگانه چشمه آن پل طبیعی که در مدخل بیشه مرك واقع است دفن نمائیم. وهمچنین قرار براین شد که شب را برجسد آن‌معصوم بعبادت بگذارانیم .

« بفرا رسیدن شب بقایای گرامیش را به یکی‌از مدخلهای غار که بشمال باز میشد حمل‌نمودیم . زاهد انها رادر پارچه کتان اروپائی که‌مادرش آنرا‌بافته‌بود کفن کرده آن‌پارچه‌تنهاثروتی بود که‌از کشورش باقی‌مانده‌وازد‌یرباز‌اورا‌برای کفن‌خود نگهداشته‌بود . اتالا برفرازچمنی از گل ناز آرمیده‌بود ؛ پاها، سروشانه‌وقسمتی ازسینه‌اش هویدا بودند . درمیان گیسوانش گل‌ماتیولیانی نمایان بود آن گلی بود که‌من بقصد باروساختن او بر گیسوان دوشیزه نهاده بودم . لبهایش ، چون گل‌سرخی که دو صبا از چیدنش گذشته باشد پژمرده و خندان مینمود . درگونه های کافور گون ودرخشنده‌اش چند ورید آبی‌رنك‌نمایان‌بود ؛ چشمان‌دلربایش بسته‌بودند و پاهای محجوبش بهم متصل ودستهای چون مرمرش بر قلب اوصلیب ابنوسی‌را میفشردند حمایل نذرهایش‌را بگردن داشت . در اثر فرشته اندوه وخواب‌مضاعف معصومیت و گور مسرور بنظر میرسید . من‌خدائی‌تر از او هرگز ندیده‌بودم هرانکس که از زندگانی اتالا باخبر بود ، اورا مجسمه دوشیزه میگرفت که درحال خواب باشد

آن عابد تمام شب را بعبادت مشغول بود . من ساکت وصامت دربالای

بستر مرك اتالایم نشسته بودم . چه بسیار این سر دلربا را بزانو گرفته‌ام ! چه دفعات برروی او خم شده‌ام وصدای تنفس‌را شنیده و از ان استشمام کرده ام ! ولی اکنون صدائی از آن قلب‌ساکت و بی‌حرکت خارج نمیشد وبیهوده بود که من انتظار بیداری آن مهوش را داشتم .

« ماه مشعل رنك‌پریده خودرا باین‌شب زنده‌داری‌شوم وام داد . دراواسط شب ماه ؛ مانند روحانیه روبی که بالباس‌سفید بسر تابوت رفیقه‌اش برای گریستن آید درصحنه آسمان خودنمائی میکرد . بزودی اسرار اندوهناکی راکه‌مایل است همواره بادرختان بلوط کهن سال و سواحل کهنه دریاها در میان آورد در پهنای باغات منتشر ساخت گاه‌گاه ان پارسا شاخه‌های گلداری را درآب مقدس فرومیبردو درتاریکی تکان‌میداد و بدینوسیله شب را از شمیم اسمانی معطرمیساخت. گاه با آهنگی قدیمی اشعاری از « ژوب » (۱) شاعرجهان کهن را تکرارمینمود؛ او میگفت :

« من‌چون گلی‌باطراوت گذران کرده‌ام ؛ وچون علف‌مزارع خشك گردیده‌ام
« چرا حیات به تیره‌بختان عطا گردید . و زندگانی بکسانی که برآلام
« قلب مبتلا هستند . »

« آن سالدیده بدین‌طریق‌زمزمه‌مینمود . صدای خشن‌وبی‌آهنگش درسکوت صحاری‌میغلطید . نام‌خدا و قبراز تمام‌سیلابها وجنگلها خارج‌میشد . بانك کبوتران « ویرژینی » (۲) ، شرشر سیل در کوهسار ، صدای زنگی که مسافرین را خبر مینمود باین سرودهای مرك میامیختند . گوئی اواز دسته‌از مردگان بود که در بیشه مرك جواب زاهد را میدادند .

« دراین هنگام ، نوارطلائی‌رنگی در خاور نمایان گشت ، قرقیان‌در روی صخره‌ها نعره میزدند و دله‌ها داخل حفره‌های نارونها میشدند : اینها تشیع جنازه اتالارا بشارت میدادند . من جسد را بدوش کشیدم ، زاهد بیلی در دست گرفته‌و درجلوی‌من براه افتاد ما از صخره‌ها سرازیر شدیم . پیری ومرك ، قدمهای مارا اهسته میکردند . چون دیده‌ام بسگی افتاد که در جنگل به جستجوی ما امده بود

۱-Job: یکی از کسان انجیر (صفحهٔ۱۴۹۶ فرهنك‌لاروس) ۲-Virginie

سرشك دیده روان ساختم . ! او اکنون از ضعف جست و خیز مینمود و راه دیگریرا بما نشان میداد . گاه گیسوان طویل آتالا بازیچه نسیم صبحگاهی قرار گرفته وحجاب طلائی رنك خودرا بروی دیدگانم میکشید . زمانی در اثر خستگی مجبور بودم که اورا روی خزه‌ها نهاده و نزدش بنشینم تامجدداً قوتی گیرم . بالاخره بمکان اندوه رسیدیم و زیر طاق پل فرودآمدیم . ای پسرم ! چه دیدنی است منظره جوانی که با زاهدی کهن سال درصحرائی مقابل یکدیگر بنشینند وبادستهای خود برای دختر بینوائی که جسدش درنزدیکی‌اتها در گودال خشك شده سیلابی بروی زمین افکنده است حفر قبر کنند .

« هنگامیکه کار ما خاتمه یافت اتالای زیبا را دربستر خاکیش جای دادیم افسوس ! من آرزو داشتم که از بهر او بستر دیگری تهیه نمایم ! مشتی خاك در دست گرفته با سکوت هولناکی برای آخرین بار نظررا برچهره آتالا دوختم . بعداً خاك را برروی پیشانی آن « ۱۸ بهارهٔ » (۱) دختر ریختم . متدرجاً میدیدم که آثار وجمال خواهرم در زیر پرده ابدیت محو میشدند ؛ سینه اش چند زمانی خاك قیرگون را بالا آورده بود . گوئی گل زنبق‌سفیدی بود که میخواست سر از خاك برون آرد — آخر بانك برآوردم : « لیز ، «پسرترا مشاهده کن که دختر ترا بخاك میسپارد .» و او را از خاك خواب ابدیت مستور ساختم .

« پس‌از مراجعت بغار من بزاهد پیشنهاد کردم که درنزد او بمانم . آن « پارسا که از قلب بشر کاملاً آگاهی‌داشت . خیال وخدعه اندوهم را دریافت « او بمن گفت « شاکتاس‌بن اوتالیسی تا اتالا حیات داشت من خودم شما را « بماندن‌تشویق می‌نمودم ولی اکنون سرگذشت شما دگرگون گشته است‌وشما « بمیهن خود مدیونید . پسرم از من به پذیرید که‌غمها و غصه‌ها هرگزجاویدان « نیستند ؛ دیر یا زود محو خواهند شد : زیرا قلب بشر را انتهائی میباشد ؛این « نیز از بیچارگی ماست : ما آنقدر هم شایسته نیستیم که مدت زمانی تیره‌بخت « زیست کنیم . به مشاسبه مراجعت کنید ، بروید ومادر خودرا که هر روز از

۱ - ۱۸ بهاره - ۱۸ ساله

« بهر شما اشك میریزد و پشتیبانی را چون شما لازم دارد تسلی‌دهید . هرگاه « فرصتی بدست آوردید خودرا در مذهب آتالا مطلع سازید . وبخاطر بسپارکه « باو قول دادهٔ که با تقوا ومسیحی زیست نمائی . من قبر اورا دراینجاحفاظت « خواهم نمود ؛ بروید پسرم . خداوند ، روح خواهر و قلب دوست پیرتان « همراه شما باد .»

« این‌بود بیانات آن مرد کوه‌نشین ؛ او قادرتر و خردمندتر از آن‌بود که بتوان از اطاعتش سرپیچی کرد . فردای آنروز میزبان بزرگوارم را ترك کردم . ان مرد جلیل‌القدر برای آخرین بار مرا درآغوش کشید و اخرین اندرزهای خودرا بیان کرد ودعائی درحقم نموده و اشك بسیار ریخت . من بسر قبر رفتم . برفـراز آن مرده صلیبی‌یافتم که چون دکل کشتی مغروقی که هنوز نمایان‌باشد سر برافراشته بود : این مرا را درشگفت نمود و از این‌روی دانستم که آن صومعه نشین شب را برای دعا خوانی بآنجا امده است ، ازاین نمونه دوستی ومذهب گریان گشتم وتحسین و ثنا فرستادم من مصمم شدم که قبر را باز کرده و بار دیگر محبوب پریوشم را مشاهده کنم . ولی ترسی مذهبی مرامانع گشت . من برفراز آن خاکهای تازه جا بجا شده بنشستم و سر را میان دو دست گرفته و در تلخ‌ترین رؤیا غوطه ور گشتم . ای رنه ! در اینوقت است که برای نخستین‌بار به بیهوده بودن عمر ومقاصد وتدابیر خودمان متوجه شدم . ای فرزند ! کیست که این افکار را درك نکرده باشد ؟ من جز گوزنی پیر بیش نیستم که زمستانها او را کافورگون ساخته باشند سن من با سن زغن برابری می کند . با وجود رنجهای فراوانیکه برسرم مجتمع‌اند باوجود تجربیات فراوانیکه از زندگانی دارم هنوز بشری ملاقات نکرده‌ام کـه فریفته رؤیای خوشوقتی و سعادت نشده باشد ؛ هیچ قلبی نیافته ام که در درون خود جراحاتی مخفی نکرده باشد . آرام‌ترین قلوب در ظاهر چون چاه طبیعی‌چمنزار الاشواهیباشد ، سطحش آرام وصاف است ولی‌چون بداخل ان نظر افکنی بزمجه‌های بسیاری خواهی یافت که چاه در درون خود انها را پرورش می‌دهد .

« پس‌ازانکه یك طلوع وغروب آفتاب برهمان حال برجایگاه اندوهم

مأندم روز بعد بهنخستین بانك لكلك خودرا آماده ساختم كه آن قبر مقدس‌را ترك كنم و بسختی از آنجا حركت نمودم ؛ سه مرتبه روح اتالا را طلبیدم ، سه مرتبه فرشته صحرا در زیر طاق مرگ بفریاد من جواب گفت . بعد بخاور سلام كردم و در راههای كوهستان آن پارسا را یافتم كه به كلبه بینوائی میرفت . بعد بحال افتادم و قبر را درآغوش كشیده گفتم : « در خاك غربت بخواب و آرام گیر ای بدبخت‌ترین دختران ! در راه عشق وحیات ومرگ ازشا كتاس را نیز جدا گشتی ! » باچشمان اشكبار از دختر لیز جدا گشتم ؛ و ازاین امكنه دور شدم و درپای آن كاخ رفیع ، (۱) قبرنحیف متقی را جای نهادم .

---

۱ - مقصود ازكاخ رفیع آن پل طبیعی است كه درمدخل بیشه مرگ قرارداشت



٥ـپایان

شاكتاس ابن اوتالیسی ناچیزی این حكایت را برای رونه اروپائی نقل كرده‌است و پدران آنرا برای اطفال تكرار كرده‌اند . من كه مسافریخا كهای دور دست هستم با كمال صداقت انچه را كه هندوان از آن آگاهم ساختند شرح دادم . من دراین داستان تابلوئی از قوم شكارچی وملت روستائی، مذهب نخستین مقننن آدمیان ، خطرات جهالت و جاذبیت مذهب درمقابل علم ومعرفت، اتفاق وحقیقت انجیل ، منازعات شهوات و فضائل درقلبی ساده و بی‌آلایش و بالاخره تفوق مسیحیت بر شدیدترین احساسات و مهیب ترین وحشت ها یعنی عشق و مرگ را مشاهده نمودم

هنگامی كه یكنفر « سیمینولی » این‌حكایات را برایم نقل كرد اورا بسیار عمیق و زیبا یافتم زیرا او در این داستان گل‌صحرا ، و زیبائی كلبه را داخل كرده ، و با یك‌ساده‌لوحی این سرگذشت غم انگیز را بیان میكرد كه من مدعی نیستم كه آنرا حفاظت كرده باشم . ولی یك‌چیز ازآن واقعه مرا محتقی بوده من سئوال‌میكردم كه پابا اسری چه شده است وهیچ كسی نمیتوانست مرا ازآن آگاه سازد . و اگر خداوند متعال كه هادی عموم است انچه را كه‌جستجو می كردم برایم كشف نمیكرد برای همیشه از آن جاهل‌میماندم . پیش آمد چنین شد :

پس از انكه سواحل مشاسبه را كه در زمان پیش سرحد جنوبی فرانس جدید را تشكیل میداد طی نمودم ، بر ان شدم‌كه در شمال یكی دیگر ازعجایب این سر زمین را كه ابشار « نیاگارا » (۱) باشد مشاهده نمایم . من بشهر قدیمی « آگانونسیونی » (۲) كه نزدیك ابشار واقع است‌رسیده بودم كه‌صبحگاهان

Aes Iroquois : Agannonsioni—۲ Ni‌ ra-۱

درحین عبور از دشتی زنی را دیدم که زیر درختی نشسته و جسد طفلی را روی زانوهای خود گرفته بود من آهسته بآن زن جوان نزدیك شده و شنیدم که می گفت :

« ای طفل عزیز ، اگر تو درمیان ما مانده بودی ، چه قشنك دستهای
« زیبایت کمان را میبست ! بازویت خرس را مطیع میکرد و بر روی کوهساران
« قدمهایت شکار را بتاخت و تاز وامیداشت . ای قاقم سفید کوهستان ، چرا
« بدین زودی بسرزمین ارواح شدی ! تو چطور درانجا زندگی خواهی نمود ؟
« پدرت نیست تا از شکارخود تو را غذا دهد . تو سردت میشود وهیچ کس نیست
« که برای حفاظت پوستهائی بتوعطا کند . آه ! من مجبورم که زودتر خودرا
« بتو رسانم **تا از برایت آوازها بخوانم و پسانهایم را بتونشان دهم .»**

مادر جوان باصدائی لرزان زمزمه میکرد وان کودك را بروی زانوهایش میجنباند ، ولبهای اورا با شیر مادری مرطوب میساخت . ان توجهاتیکه برای یك طفل زنده لازم است او به نعش کودك خود اعمال مینمود

این زن میخواست جسد پسر خویش را مطابق اداب هندوان بر فراز شاخهای درختی بخشکاند تا بعد بقبور اجدادش حمل کند . ان نوزاد را عریان کرد وچند لحظه بروی لبهایش استشمام نمود و گفت : « **روح پسرم ، روح**
« **زیبا ، چندی پیش پدرت با بوسه که از لبهای من ربود ترا**
« **خلق کرد ، افسوس ! بوسه‌های من قادر نیستید که ترا ثانیه حیات**
« **جدید بخشند .»** سپس سینه خود را باز کرد و ان بقایای منجمد را در
« آغوش کشید و اگر هر آینه خداوند دم حیات‌بخش را منحصر بخودنکرده بود
« **آنها در قلب مادری حیات میافتند .**

او بلند شد و با دیدگان درختی را جستجو نموده که بتواند برفراز شاخه های آن طفل خویش را بنهد او درخت افرائی را انتخاب کرد کهدارای گلهای سرخ فامی بوده و با گل تاجهای « اپیو » (۱) تزئین یافته بودو شمیم مطبوعی‌را از خود متصاعد میساخت . بادستی شاخه‌های دسترس را پائین آورد

۱ - Apio

و بادست دیگر جسد را درانجا قرار داد . بعد شاخه ها را آزاد ساخت ، انها بوضعیت طبیعی خود برگشته وجسدمعصوم را که درخلال شاخ وبرگهای معطر مخفی بود باخودبردند ! ای مقابر مجلل ورفیع « کراسوس »ها (۱) و«سزار»ها(۲) من شما را در ییلاقات مهموم و مغمومتان مشاهده نموده‌ام ، ولی هنوز مقابر هوائی و بدوی ، آن قبور گل اندود وسبزی کهزنبورعسل آنها را معطرمیسازد و باد شمال بحر کتشان در میآورد و درانجا بلبل آشیانه خویش را بنا میکند و نغمه شکوه‌آمیزش را بگوش میرساند ، برشما ترجیح میدهم . **اگر جسد دختر جوانی باشد که دست معشوق بدرخت مرك آویزان کرده و یا بقایای طفل‌عزیزی باشدکه مادر درمسکن پرندگان جای داده باشد جذابیت و ملاحت آن دو برابر میشود .** من بآن کسیکه درزیر درخت افرا ناله میکرد نزدیك شدم ؛ دستهایم را برسر او نهاده و سه نعره اندوه را کشیدم . بعداً بدون آنکه با وی صحبتی بدارم چون او شاخه بدست گرفته وحشراتی که گرد جسد طفل صدا میکردند عقب زدم . ولی دقت‌میکردم که کبوتر مجاور را نترسانم . زن هندی باو میگفت : « کبوتر ، اگر توروح
« پسرم نباشی کهاز بدنش پرواز کرده است همانا مادری هستی‌که چیزی‌جستجو
« میکنی که با ان آشیانه خودرا بنا کنی . بردار ازاین گیسوان که در آب
« اسکین » (۳) شسته‌نخواهدشد ، بردار از اینها و اطفالت را برروی‌آنهابخوابان!
«امیدوارم کهخداوند آنهارابرایت نگهدارد .»

« دراین هنگام ، مادر ازمشاهده احترام مرد غریب ازشعف‌میگریست .
«درحالیکه مامشغول‌این عملیات‌بودیم مرد جوانی‌نزدیك شد : « دختر «سلوتا»(٤)
«فرزندمانرا بردار که بیش‌ازاین در اینجا اقامت نمیکنیم و درسر آفتاب حرکت
«خواهیم کرد .»من آنوقت گفتم: «برادر، برای توازخداوند آسمانی نیلی‌فام‌خواستارم

۲ - Crassus یکی‌از قضات معروف رم است که درسنه ۱۱٤ قبل‌از میلاد متولد شده و درسنه ٤۳ قبل‌از میلاد بقتل رسیده است ۳-César سردار معروف رومی (۱۰۱-٤٤ ق م) است که درمجلس سنا بقتل رسید .
۳-Esquine ٤-Celuta

«و امید، و پوست سک آبی وشکار بسیار تمنا میکنم . پس تو اهل این صحرا
« نیستی؟ـ آن جوان جواب داد: خیر ، ما مهاجرینی هستیم که میهن جستجو میکنیم.»
بمحض گفتن این کلمه جنگجو سررا بگریبان خود فروبرده و با نوك کمانش سر
گلهارا خم می‌نمود . من دیدم که دراین داستان اشکباری بسیاری متمکن است
وساکت شدم . سپس زن پسر خودرا از شاخهای افرا پائین آورد و بشوهر
خود داد . آنوقت من گفتم : آیا بمن اجازه میدهید که آتش امشب شما را
روشن کنم ؟ — ان دلاور جواب داد که ما کلبهٔ نداریم اگر مایلید که با ما
همراه باشید ما لب آبشار خواهیم ماند . ـ من جواب دادم : از صمیم قلب
خواهانم .» سپس براه افتادیم.

بزودی بلب آبشاری که صدای رعد آسائی وجودش را بشارت میداد
رسیدیم . او از رودخانه نیاگارا که از دریاچه « اریه » (۱) خارج شده و به
دریاچه « انتاریو » (۲) میریزد تشکیل یافته است . ارتفاع عمودیش ۱۴۴ پا
می‌باشد از دریاچه « اریه » تا « سو » (۳) شط با شیب زیادی حرکت میکند.
در موقع سقوط دیگر شط نیست بلکه دریائیست که سیلابهایش بحلقوم باز ان
ورطه سرازیر میشوند . ابشار دوشعبه میشود و شکل نعلی را دارد . دربین‌دو
ابشار جزیره‌ایست مجوف که با جمیع درختانش بر فراز هیاهوی امواج معلق
است . توده وزین شط که بطرف جنوب حمله ور است چون استوانه لوله‌شده‌و
بعد چون سطحی از برف بازمیشود و درمقابل خورشید با لوان گوناگون میدرخشد.
انچه بسمت مشرق ریخته میشود در تاریکی وحشتناکی فرو میریزد ؛ گوئی
ستونی ازطوفان است . هزاران قوس و قزح برفراز این لجه خم شده ویکدیگر
را قطع میکنند . چون آب با صخره‌های لرزان تصادم میکند ، مانند گرداب
کف آلودی برفراز جنگلها شده ، گوئی دودهای حریق وسیعی است که بآسمان
صعود میکند درختان کاج و گردوهای بیابانی ، سنگهائی که چون هیاکل خیالی
صیقل شده‌اند زینت‌بخش این صحنه می‌باشند . جریان هوا عقابها راچرخ‌زنان بر
ته این ورطه میکشاند . کارکازوها از دمهای نرم خود بشاخه‌های نازل درختان

Saut-۳ Ontario-۲ Érié—۱

آویزان میشوند تا دران لجه اجساد پاره پاره گوزنها و خرسها را بدست آرند.

هنگامیکه من باشعف وترس به تماشای این منظره گاه مبهوت شده ودم
زن هندی با شوهرخود از من جدا شد . من بجستجوی انها شط را بالا آمدم
و بزودی درمکانی که با عزاداریشان مناسب بود انها را یافتم که با پیرمردانی
چند بروی علفها دراز کشیده بودند واستخوانهای زیادی که درپوست حیوانات
پیچیده شده بود نزدانها مشاهده‌میشد . من‌ازانچه که درچند ساعت اخیردیده
بودم مبهوت گشته نزد آن زن جوان نشستم وچنین گفتم : « خواهر من اینها
چیستند ؟ » دختر سلوتا جواب داد : « برادرم اینها خاك میهن می‌باشند ، اینها
استخوانهای پدرانمان هستند که درهجرت ما را همراه میباشند .ـ

« چطورشما گرفتارچنین بدبختی‌شده‌اید . آنزن جواب‌داد : «ما بازماندگان
« ناچزیها هستیم . پس‌از قتل عامی که فرنگیان از ملت ما بعنوان خونخواهی
« برادران خود کردند . انچه‌ازما توانستنداز فاتحین فرار کنند نزد همسایگانمان
« شی‌کاساس ها » (۱) پناهنده شدند ؛ مدت مدیدی درانجا بزیستیم . ولی ۷
« ماه است که سفید پوستان ویرژینی بخاکهای ما غلبه کردند و گویند که‌یکی‌از
« پادشاهان اروپا این مکان را بآنها عطا کرده است . ما سربرآسمان بلند
« کردیم و بقایای اجداد خویش را برداشته راه صحرا را پیش گرفتیم . من
« دربین راه فارغ‌شدم وچون شیرم دراثر اندوه‌بسیار بد بودطفلم رابکشت .»
چون این کلمات را ادا کرد ، ان مادر جوان چشمان خودرا باگیسوانش‌خشك
کرد ؛ من هم میگریستم

« من فوری گفتم : « پس خواهرمن خداوند را ستایش کنیم که وقوع
« هرچیز متوقف برمشیت اوست . ما تمام مسافرینی‌هستیم ؛ پدرانمان نیزچون
« ما بوده اند . ولی مکانی هم هست که‌ما برای ابد درانجا استراحت خواهیم
« نمود . اگر ترس آن نداشتم که چون سفیدپوستی دارای زبان سبکی باشم
« ازشما سئوال‌میکردم که آیا شنیده‌اید که از شاکتاس ناچزی صحبتی بدارند .»
چون این کلمات را بشنید ان زن هندی بمن نظری‌افکنده و گفت : « چه کسی

Chikassas -۱

« از شا کتاس ناچزی بشما صحبت داشته است ؟ » من جواب دادم : «شهرت او» « او صحبت از سر گرفت : من انچه در اینخصوص میدانم بشما میگویم زیرا « شما مگسها را از جسد پسرم دورساختید و درباره خداوند بیان خوبی نمودید . « من « دختر ، دختر » ، (۱) زنه اروپائی‌هستم که شا کتاس به پسری قبولش کرده « بود . شا کتاس که غسل تعمیدش داده‌بودند و زنه جد تیره‌بخت من درقتل‌عام « هلاك شدند . - من‌سررا خم کرده و گفتم : بشر همیشه ازغمی باندوه دیگری « مواجه میشود . آیا می‌توانید از « باباابری » هم مرا مطلع سازید ؟

-آن زن هندی گفت : « او نیز خوشبخت‌تر از شا کتاس نبوده است.

« شرکوا » ها (۲) که دشمن فرنگیان بودند داخل میسیون او شدند ؛ در اثر « صدای زنگی که برای خبر کردن مسافرین بود بمکان او پی بردند . ا'بری « میتوانست خودرا نجات دهد ولی نخواست فرزندان خودرا رها کرده باشد . « او بماند تابسرمشق خود انهارا برای مرك تشویق کند . اورا باشکنجه‌های بیشماری بسوزاندند . ولی هرگز نتوانستند از وی نعره خارج سازند که حمل « برشرمساری خدا و یا بیشرافتی میهنش شود . درهمان دم به میرغضبان دعـا « میکرد وغم مقتولین میخورد . برای اینکه از او نشانه سستی بدست ارند ، « شر کوا »ها یکی‌ازوحشیان را درپای او بطرز اسفنا کی قطعه قطعه کردند . « ولی بسیار متعجب شدند هنگامیکه دیدند آنمرد جوان بزانو افتاده وزخمهای « آن پارسا را بوسه میزند . زاهـد باو میگفت : « فرزند من ما در معرض « تماشای‌فرشتگان وآدمیان قرار گرفته‌ایم . » هندوان خشمگین اهن‌سرخی بحلقوم « او فرو کردند تا اورا از صحبت کردن باز دارند ، هنگامیکه دیگر نتوانست « آدمیان را تسلی دهد لبیك حق را اجابت گفت.

« گوینه « شروا کواها » با انکه عادت بتماشای شکنجه محبوسین‌دارند « خودداری نتوانسته و اعتراف کردندکه در تهور بابا ا'بری چیزی خارق‌العاده « موجود بود که ازجمیع دلاوریهای عرضی میگذشته‌است . وچندتن از آنهامتأثر « شده ومسیحیت قبول نمودند

۱-نوه دختری زنه ۲—Les Chéroquois

« چندسال بعد که شا کتاس از سرزمین سفید پوستان مراجعت میکرد از « این‌قضیه آگاه شده و رفت تابقایای پیشوای مذهب وآتالا را بدست آورد . او « بجـایگاه میسیون رسید . ولی بسختی توانست آنمکان را بشناسد . دریاچه « لبریز شده ودشت‌زاربه باطلاقی مبدل کرده بود . پل‌طبیعی واژگون شده بود « وقبر اتالا وبیشه مرك را در زیر بقایای خود پوشانده بود . شا کتاس مدتی « در این‌مکان سرگردان بود . سپس بغار زاهدشتافت وآنرا از خارها وتمشکها « پوشیده دید وگوزنی را مشاهده کرد که بچه خودرا شیر میداد . اوبرفراز « صخره بیتوته مرك نشست و جز پری چند از پرنده گذران چیزی مشاهده‌نکرد « او در حالی که می گریست مار خانگی میسیون از خارهای مجاور « خارج شده و خودرا بپاهای او بپیچید . شا کتاس آندوست باوفا را که در « میان این خرابها تنها مانده بود درسینه خودگرم کرد . فرزند اوتالیسی نقل « کرده‌است که‌چون شب نزدیك‌شدچندمرتبه تصور کرده‌است که در بخارات شفق‌روح « آتالا و باباابری را می‌بیند که صعود میکرده‌اند . این مشاهدات اورا ازوحشتی « مذهبی ومسرتی آمیخته باندوه سرشار میکند .

« پس‌ازانکه مدتی بیهوده قبر خواهرش و ان رهبانرا جستجو میکند « مصمم میشود که این امکنه را رها کند . نا گاه گوزن غار در مقابل او « جست وخیز اغاز میکند و درمقابل صلیب میسیون میایستد . این‌صلیب تا کمر « درآب فرو رفته بود ؛ وچوبش در اثر خزه پوسیده بود و دم جنبانك صحرا « دوست میداشت که در روی بازوان کرم خورده او بنشیند . شا کتاس حدس « زد که ان گوزن حق‌شناس او را به قبر میزبانش هدایت کرده است . او زیر « سنگی که سابقا بجای میز قربانی استعمال میشد حفر نمود و درانجا بقایای « یك مرد وزنی را یافت . او شك نداشت که از ان کشیش ودوشیزه است که‌شاید « فرشتگان دراین مکان دفن کرده باشند . بعد آنهارا درپوست خرسی ریخت و « راه کشور خودرا پیش گرفت ، واین بقایای گرامی را که چون جعبه مرك‌صدا « میکردند بردوش خود حل نمود . شب آنها را زیرسر میگذاشت و خوابهای « مرك و تقوا میدید . ای‌مرد غریب ! تو اکنون میتوانی دراینجا استخوانهای

« ان دووشا گناس را مشاهده کنی . »

« چون زن هندی صحبتش خاتمه یافت من بلند شدم وبخدا کهای مقدس
« نزدیك گشته باحالت سکوت درمقابل آنها سجده کردم . وبعد با قدمهای بلند
« دور شده و باصدای بلند چنین گفتم : **در روی زمین هر کس خوب و**
« **متقی و حساس است بدینطریق معدوم میشود ! بشر، تو جز خواب**
« **سریع اندوهناکی بیش نیستی ؛ تو برای بدبختی خلق شدهٔ ؛ فقط**
« **آلام روحی و اندوه ابدی فکرت وجودترا مشخص میکنند !** »

« این افکار تمام شب را دست از گریبان من برنداشتند ، روز بعد قبل از طلوع آفتاب میزبانانم مرا ترك کردند . جنگجویان جوان راه را باز میکردند ، زنان آنرا می‌بستند (۱) ، اولیها حامل استخوانهای مقدس بودند ، بعدیها نوزاد های خودرا در آغوش داشتند ؛ پیرمردان در میان آنها راه می‌پیمودند ، آنها بین اجداد و اعقاب و خاطرات و آمال، وطن گمگشته ومیهن جدید قرار گرفته بودند . آه ! چه اشکباریهائی که در موقع ترك وطن مألوف واقع میشود . هنگامیکه بوسر تپه هجرت برای آخرین بار پرورشگاه انسانی با جویباری که از نزدیك کلبه میگذرد و درمیان مزارع خلوت میهن با حالتی غم انگیز روان است مشاهده میشوند !

« هندوان بدبخت و سرگردانیکه درمیان صحاری پنگه‌دنیا شما را با مقابرای اجدادتان ملاقات کردم ! شما که با وجود فقر ومسکنت مرا منزل دادید . من امروز نمیتوانم تلافی کنم زیرا چون شما بهر سو حیرانم و بمراحم آدمیان محتاجم و از شما بدبخت‌ترم زیرا استخوانهای اجدادم را همراه ندارم .

۱ ــ جوانان جلو میرفتند و زنان از عقب راه می‌پیمودند .



